

مقدمه نویسنده

به نام یکتای بی همتا

آنچه در این کتاب می خوانید، خاطراتی واقعی از مردی است که در گوشه ای از این سرزمین، مانند دیگر مردم در حال زیستن است. خاطراتی که تاکنون قلم جسارت نگارش آن را نداشته است و اینک من عزمم را جزم کرده ام تا پیش از آنکه در سوگ از دست دادن چنین اسطوره هایی به غم بنشینیم و در غیاب او خاطراتش را نظاره گر باشیم، آنچه که در طول دوران دفاع مقدس و پس از آن بر او گذشته و در سینه اش جاری است را با یاری خدا به صفحه کاغذ بیاورم.

آنچه پیش رو دارید فصل اول و تنها گوشه ای از سرگذشت این قهرمان است و اگر خداوند یاری کند فصل دوم آن را نیز پی خواهم گرفت.

آنچه که من در این کتاب گرد آوردم، خاطراتی است که حدود سه دهه از عمر آن می گذرد. تمام تلاشم این بوده که جز واقعیت هایی که از زبان حاج محمود می شنوم ، چیز دیگری نگویم، اما صمیمانه خواهش می کنم که هر ما خرده نگیرید اگر سال، ماه و اسامی را اشتباه گفته باشم؛ ضمناً برخی از واقعیت ها در ابتدا برای خودم هم غیر قابل پذیرش بود، اما کمی که گذشت و شناخت بیشتری از حاج محمود پیدا کردم، این تردید خاتمه یافت.

سعیده زراعت کار.

فصل اول : جنگ و جوانی

کودک چموش

همیشه از آن اتاق گوشه حیاط ترس داشتم. بچه ها به آن سیاه چال می گفتند و شنیده بودم که مار و مارمولک و عنکبوت هم دارد. وقتی شعری را در وصف پیرمرد بداخلاق مکتب خانه که او را ملا صدا می زدیم، خواندم و علی الظاهر از آن خوشش نیامد، گفت: «ترکه رو بیارید تا فلکش کنیم!» انگار گریه های یک بچه پنج ساله ترحمی در دل ملا ایجاد نمی کرد تا حداقل مرا به همان اتاق طبقه پایین مکتب خانه نبرد، اما برد و ساعتی را در آن مکان تاریک گذراندم در حالی که در گوشه ای، لرزان، نشسته بودم و از فرط ترس، خودم را خیس کرده بودم.

هرچه ملا سعی می کرد قرآن بیاموزم، سعی اش بی فایده بود و جز چند شعر، چیز دیگری نیاموختم. او هم به مامان شهین گفت: «خودت رو اذیت نکن. این بچه قرآن یاد بگیر نیست!»

اولین سرمایه اختصاصی زندگی ام در همان پنج سالگی، یک ریالی ای بود که از توی خیابان پیدا کرده بودم. از یکی از بزرگان مسجد که سؤال کردم گفته بود: «به هر کی می شناسی اطلاع بده، اگه صاحبش پیدا نشد، مال خودت میشه.» سه روز جلو نانوايي سرکوجه می ایستادم و از هر کسی که می خواست نان بخرد، می پرسیدم این یک ریالی مال شما نیست؟ و کسی پیدا نشد که بگوید مال من است. من هم با استناد به استعلامی که از همان شخص بزرگ کرده بودم، رسماً خودم را مالک آن یک ریالی دانستم. با نیم ریال آن یک خوشه بزرگ انگور خریدم و با نیم ریال دیگر، جعبه مداد رنگی، پاک کن، تراش و دفتر نقاشی!

هفت ساله شدم و در سال تحصیلی 1351 به مدرسه رفتم. از اینکه فاصله مدرسه تا خانه مان زیاد بود بیشتر از همه مامان شهین رنج می برد و گاهی اوقات هم از برد و آورد من خسته می شد. خیلی از روزهای تحصیلی آن سال را به همین دلیل به مدرسه نرفتم.

همیشه دست و بال پدرم  تنگ بود اما آن قدر تدبیر داشت که خانواده پنج نفری مان متوجه این سختی ها نمی شد. بزرگتر که شدم، سعی می کردم کمک دست بابا باشم؛ یک روز فالی می فروختم و یک روز دیگر کاک رضوی و قطاب، تا جایی که مامان شهین ساندویچ درست می کرد و من به راه آهن می پردم و به دور از چشم مأموران راه آهن می فروختم.

گرچه بعد از چند بار که از دست مأموران فرار کرده بودم، يك بار گیر افتادم و چند ساعتی را به خاطر فروش ساندویچ، در بازداشتگاه سپری کردم و همان جا، داخل بازداشتگاه، ساندویچ های دوازده ریالی را پانزده ریال به بازداشتی ها فروختم؛ سه ریال بیشتر از بیرون!

به دوران نوجوانی که رسیدم، سعی می کردم کارهایی که انجام می دهم نیز بزرگتر از قبل باشد. فال و قطاب و ساندویچ را کنار گذاشتم و با 200 تومانی که پس انداز داشتم یک ماشین پر هندوانه خریدم و در حاشیه خیابان گاز، جلو در خانه بابا، همان جایی که سه سالی بود آنجا زندگی می کردیم، خالی کردم و شروع کردم به فروختن! در کنار هندوانه فروشی، شاگرد استاد قاسم لوله کش هم بودم که مغازه اش همان کنار خانه حاج بابا بود. هر از گاهی که استاد قاسم به لوله کشی می رفت، حواسم به مغازه اش بود و انعام خوبی هم از مشتری هایش می گرفتم! دارایی آن زمانم حدوداً به 400 تومان رسیده بود و از اینکه می توانستم روی پای خودم بایستم و در عین حال کمک حال حاج بابا هم باشم خوشحال بودم.

پدربزرگ را اهالی محله «پهلوان» صدا می زدند. او دارنده هفده مدال قهرمانی پهلوانی بود و بیشتر وقتش را در زورخانه می گذراند. اکثر قسمت های بدنش پر شده بود از خال کوبی، که می گفت هر کدام از آنها را به نشانه یک قهرمانی، روی بدنش حک کرده و با ظاهری چهارشانه و با قد و قواره بلند و وزن زیاد، خیلی تنومند و قوی هیکل می نمود.

آقاچان يك باجه نوشابه فروشی داخل باغ وحش اجاره کرده بود که در خیابان خواجه ربیع قرار داشت و دور تا دور آن، قفس حیوانات اهلی و وحشی گذاشته شده بود. من و دایی امیر هر روز به باغ وحش می رفتیم تا کمک دستش باشیم. دایی امیر بین پنج دایی، ته تغاری محسوب می شد و هم از لحاظ سن سال از من یک سال و نیم بزرگتر بود و هم از جهت قد و قواره!

يك روز كنار باجه نوشابه فروشی مان، در نزدیکی در ورودی، ایستاده بودم و مشغول گذاشتن نوشابه ها داخل یخ بودم که سیدی را با لباس روحانیت و قد و قواره ای کشیده دیدم. ایشان به اتفاق همسرشان قصد ورود به باغ وحش را داشتند اما در جلو در باغ وحش با ایشان درگیری ایجاد شده بود. دلیلش را نمی دانستم. صدایشان را هم نمی شنیدم. فقط همین را دیدم که یکی از همان اشخاصی که با آقاسید درگیری لفظی داشت، با انگشتر بزرگی که در انگشت سبابه دست راستش بود، محکم به صورت آقاسید زد و خون کل صورت سید را فراگرفت. آقاچان با دیدن این صحنه بسیار ناراحت شد و با خشم و غضب به سمت ورودی در دوید و با اولین دادی که زد همه دور شدند، سپس پیش آقاسید رفت و به خاطر آن حرکت زشت از ایشان معذرت خواهی کرد و به من گفت: «محمود برو باند و لوزام بهداشتی بگیر و زود بیا!» بین راه با خودم فکر می کردم که این مرد سید کیست که پدربزرگ این قدر هوایش را دارد؟

دویدم و وسایلی که آقاچان گفته بود را گرفتم و آوردم. آقاچان آقاسید را به کنار باجه آورد و پیشانی اش را بست. کم کم مسئولین باغ وحش با شنیدن این ماجرا خودشان را به محل حضور آقاسید رساندند و شروع کردند به عذرخواهی. آقاچان رو به مردمی که ایستاده بودند کرد و گفت: «هیچ می دونید ایشون چه کسی هستند؟ ایشون از شاگردان آیت الله خمینی اند. این چه رفتاری بود که کردید؟»

پدربزرگ مدام کسانی را که مرتکب این عمل شده بودند، سرزنش می کرد و می گفت: «ایشون سید بزرگی هستند. برای همه شناخته شده اند و مطمئنم در آینده بیشتر ایشون رو خواهیم شناخت.»

من همچنان نمی دانستم این شخص کیست که به بزرگی از او یاد می کنند و به گفته پدربزرگ، آینده مان در دستان اوست!

زمزمه انقلاب

به دایی عباس که جوان مؤمن و مذهبی آرام و کم حرفی بود و نزدیک به دو سال از دایی امیر بزرگتر بود، بیشتر از دایی های دیگر علاقه داشتم. همیشه مشتاق بودم که پای صحبت هایش بنشینم و با او همراه باشم، اما برعکس گذشته، چند وقتی بود که کمتر می دیدمش. می گفتند درگیر فعالیت های سیاسی شده و از مبارزان است، اما نمی دانستم یعنی چه و فعالیت سیاسی و مبارزه به چه معناست!

مهر 1357 که به مدرسه رفتم، کلاس ها مانند سابق خیلی جدی نبود. بین بچه ها مدام صحبت از شاه و رژیم و انقلاب بود اما خیلی صحبت ها علنی نمی شد. از معدود دانش آموزانی که صراحتاً و رسماً عقاید و نظرات خود را در مخالفت با رژیم اعلام می نمود، شخصی بود به نام بابا ناصری که اصالتاً مشهدی نبود. هنوز بخش کمی از کتاب ها را در سال دوم راهنمایی خوانده بودیم که مدرسه ما هم مثل سایر مدارس تعطیل شد.

همه جا صحبت از آیت الله خمینی و مخالفت او با شاه بود. آیت الله خمینی را هم خوب نمی شناختم. از نزدیک ندیده بودم شان، اما شاه را چند بار که با فرح به مشهد آمده بود و ما را از مدرسه برای استقبال برده بودند، دیده بودم.

اکثر اوقات مردم در خیابان شعار می دادند و صدای شعارهایشان تا خانه ما هم می آمد. نمی دانستم چرا مردم با شاه مخالف اند! هر وقت صدای اعتراض مردم را می شنیدم، یاد میوه ها و خوراکی هایی می افتادم که به دستور شاه در مدرسه مان به ما می دادند. با خودم می گفتم: «این که خیلی خوبه، پس مخالفت برای چیه؟!»

شوهرخاله ام هم از مبارزان بود. می گفتند تحت تعقیب ساواک است. چند وقتی بود که روز و شب را در خانه اش می گذراند و جرئت بیرون آمدن نداشت، برای همین زیرزمین خانه اش را به یک کارگاه نجاری تبدیل کرده بود. در هوای سردی که نفت نبود و کرسی خیلی مشتری داشت، در زیرزمین خانه اش کرسی می ساختیم و آنها را می بردم و در حاشیه خیابان گاز می فروختم. این کار منبع درآمدی شده بود هم برای شوهرخاله که امکان بیرون آمدن از خانه را نداشت و هم برای من که از فروش هر کرسی حداقل ده تومان سود می بردم.

سر و صداها روز به روز بیشتر و بیشتر می شد. بیشتر روزها مردم در خیابان ها تظاهرات می کردند. حاج بابا و مامان شهین هم خیلی از روزها جزو همین افراد حاضر در خیابان بودند. این شلوغی ها در بهمن به اوج خود رسید و شب بیست و دوم همه شیرینی پخش می کردند. حال و هوای خاصی در کوچه و شهر حاکم بود و هشت روز مانده به تولد سیزده سالگی ام، انقلاب پیروز شد.

چند روز از انقلاب نگذشته بود که چند مهر سفارش دادم تا درست کنند. یک میز گذاشتم سر خیابان گاز و پول های دست مردم را که همگی نقش شاه داشتند، مهر می زدم تا عکس شاه نمایان نشود. مردم همگی پشت میز صف کشیده بودند.

انقلاب شده بود، اما هنوز مدرسه مان تعطیل بود و این تعطیلی تقریباً تا عید ادامه داشت. بعد از یک وقفه چند ماهه، به مدرسه رفتیم و به صورت فشرده درس هایی را خواندیم که از ابتدای سال نخوانده بودیم. آن سال علی رغم اینکه همه نمراتم بالای 17 بود، درس زبان انگلیسی را با نمره 7 تجدید شدم؛ آن هم فقط به خاطر اینکه از معلم انگلیسی مان که بداخلاق بود، خوشم نمی آمد. هر وقت می دیدمش درد لحظاتی را که خودکار لای انگشتانم می گذاشت و فشار می داد حس می کردم. در سه ماه تعطیلی، دوباره این درس را امتحان دادم و با نمره 10 راهی مقطع تحصیلی بعدی شدم!

علی رغم اینکه قبل از انقلاب اصلاً انقلابی نبودم، وارد کلاس سوم راهنمایی که شدم و با شناختی که از امام و دلیل مخالفتش با فعالیت های شاه به دست آورده بودم، به شدت انقلابی شدم و هیچ کار انقلابی ای نبود که در مدرسه مان انجام ندهم؛ از مسئولیت انجمن اسلامی مدرسه تا مسئولیت برگزاری سرودهای مذهبی و کسی جرئت نداشت جلو من درباره شاه صحبت کند!

در 22 بهمن 1358، هم زمان با سالگرد پیروزی انقلاب، با کمک بچه ها، نمایشگاه کوچکی در مدرسه بر پا کردیم از عکس ها و پوسترهای انقلاب و کتاب های مختلف من جمله کتاب های استاد مطهری و دکتر شریعتی که با استقبال بسیاری مواجه شد.

شهریور سرنوشت ساز

تابستان سال ۱۳۵۹ رو به پایان بود و داشتم خود را برای ورود به کلاس اول دبیرستان آماده می کردم. از انقلاب حدود دو سال می گذشت و هنوز حال و هوایش را می شد از کوچه پس کوچه های شهر فهمید که خبر جدیدی از رادیو و تلویزیون پخش شد. می گفتند عراق حمله کرده و جنگ شده است. خیلی خبردار نبودیم که چه شده است. حاج بابا و مامان شهین مدام رادیو دست شان بود و منتظر بودند تا خبرهای جدیدی بشنوند. حاج بابا می گفت: «چیزی نیست. زود تمام میشه. بعید می دونم که ادامه داشته باشه.» وقتی مهر شد و به مدرسه رفتیم، مدام صحبت از جنگ و اعزام به جبهه بود. سرکلاس معلم هایمان بیشتر از اینکه درس بدهند، از اخبار جنگ و مناطق مرزی و پیشروی عراق برایمان می گفتند.

هفته اول مهر بود. حوالی غروب، سر چهارراه چهارم خیابان گاز ایستاده بودم که متوجه شدم جسمی در آسمان دارد می سوزد و دود می کند. بیشتر که دقت کردم دیدم هواپیمای کوچکی است که فاصله اش با زمین کمتر و کمتر شده و کم کم لابه لای درخت ها گم شد. از تیر برقی که در همان نزدیکی بود بالا رفتم تا بتوانم بهتر بینمش. آن جسم هواپیمامانند همچنان دود می کرد، تا پشت کوه های هزارمسجد پنهان شد و دیگر ندیدمش.

ترس و وحشت مرا فراگرفته بود، اما بعد که با خود فکر کردم، گفتم باید این موضوع را خبر بدهم. سریع به خانه رفتم. دفترچه تلفن را آوردم. از قسمت تماس های ضروری، شماره شهربانی و فرودگاه را پیدا کردم. تماس گرفتم و موضوع را گفتم، اما از نحوه صحبت کردن شان مشخص بود حرفم را باور نکردند.

ترس و وحشت مرا فراگرفته بود، اما بعد که با خود فکر کردم، گفتم باید این موضوع را خبر بدهم. سریع به خانه رفتم. دفترچهٔ تلفن را آوردم. از قسمت تماس های ضروری، شمارهٔ شهربانی و فرودگاه را پیدا کردم. تماس گرفتم و موضوع را گفتم، اما از نحوهٔ صحبت کردن شان مشخص بود حرفم را باور نکردند.

به مسجد نزدیک خانه رفتم. نماز جماعت داشت شروع می شد. امام جماعت مشغول خواندن اذان و اقامه بود که به سمتش دویدم و قضیه را برایش تعریف کردم، اما او هم خیلی توجهی نکرد. انگار حرف مرا باور نکرده بود! بلافاصله از مسجد بیرون آمدم و با موتورگازی یکی از بچه ها به سمت مسجد موسی بن جعفر رفتیم که به نظرم نزدیک به محل سقوط آن جسم بود و دایی امیر هم یکی از مسئولان پایگاه بسیجش بود.

وقتی رسیدیم، نماز جماعت تمام شده بود. موضوع را که مطرح کردم، دو نفر از نمازگزاران گفتند: «ما هم این صحنه رو توی آسمان دیدیم. اما خب چیکار کنیم؟ ما که نمی دونیم هواپیما کجا افتاده، کجای شهر به این بزرگی دنبالش بگردیم؟»

وقتی دیدم چند نفر دیگر هم از موضوع اطلاع دارند، خوشحال شدم که اشتباه نکرده ام و با خودم گفتم حتماً اتفاقی افتاده است. به خانه که برگشتم تا صبح ذهنم مشغول آن جسم بود و وقتی دیدم کسی کاری نمی کند، به جای رفتن به مدرسه، با یکی از همکلاسی هایم به نام احمد حسنی اول که دندان های جلویی خیلی نمایان بود و بین همکلاسی ها به خرگوش معروف بود و خیلی خوش طبع و خوش اخلاق بود و یک موتور گازی داشت، به سمت جاده کلات رفتیم و دنبال هواپیما گشتیم.

عصر که برگشتم با خود فکر کردم که اگر هواپیما را ببینیم باید چه اقدامی انجام دهیم و چه طور با دست خالی می توانیم از خودمان دفاع کنیم؟ یاد آن شیشه هایی افتادم که موقع انقلاب در خیابان ها می انداختند و سریع آتش می گرفت و به آن کوکتل ملوتوف می گفتند. نشستیم و به دور از چشم مامان و بابا، داخل شیشه های خالی سرکه مامان شهین، آب صابون و بتزین ریختم تا کوکتل ملوتوف درست کنم. خیلی زود توانستم آنها را آماده کنم و گوشه انباری، به دور از چشم مامان و بابا پنهان شان کردم! چند روزی دوستم همراهم می آمد، اما بعد از اینکه گشتن مان نتیجه نداد، او هم خسته شد و گفت: «دیگه نمیام!»

با خودم گفتم: «خب اشکالی نداره. خودم تنهایی میرم!»

از فردا، خودم، بدون احمد به جای رفتن به مدرسه، یک کیسه مثل همان خورجینی که روی موتور احمد می انداختیم، برمی داشتم و نان و پنیرم را به همراه شیشه های کوکتل ملوتوف داخلش می گذاشتم. سوار اتوبوس های گذری می شدم و به سمت روستاهای جاده کلات می رفتم و تا عصر مسیری را پیاده یا با ماشین می رفتم و می گشتم و بعد برمی گشتم. بین راه هم به این فکر می کردم که چه بهانه ای برای حاج بابا بیاورم که مرا دعوا نکند؟!

این آمد و رفت من ادامه داشت تا اینکه یک روز از مدرسه به خانه مان زنگ زده بودند و گفته بودند که چند روزی است به مدرسه نرفته ام. صبح روز بعد، وقتی به اصرار حاج بابا به مدرسه رفتم، آقای علیزاده، مدیر مدرسه مان، گفت: «چرا مدرسه نمیای؟» مشخص بود دلیل غیبتم را از همان هم کلاسی ام که همراهم می آمد، فهمیده بود.

گفتم: «کار دارم.» گفت: «چه کاری مهم تر از درس خوندن؟» گفتم: «کار دیگه ای دارم که مهم تره.» گفت: «من به عنوان مدیر مدرسه نباید بدونم چرا غیبت کردی؟» گفتم: «به موضوع مهم امنیتی.»

این را که گفتم، بلندبلند شروع به خندیدن کرد. از خنده اش چند معلمی هم که داخل دفتر نشسته بودند، وادار به خنده شدند. با خودم گفتم چه فایده دارد که برایشان تعریف کنم؟ اینها که باور نخواهند کرد! اما اصرار مدیر را که دیدم و احساس کردم کار دارد به جاهای باریک می کشد، ماجرا را برایش تعریف کردم. در حالی که لبخند معنی داری بر لبانش بود گفت: «خب بالفرض که راست باشه، تو می خوای با اون چیکار کنی؟» گفتم: «امنیت کشور در خطر. سلاح مناسبش رو هم دارم و می تونم با همین سلاح هایی که درست کرد م، خلبانش رو اسیر کنم!» گفت: «ببین پسر جون!

خلبان‌ش هم اگه زنده باشه که اونجا نمی‌مونه تا تو بري و اسیرش کنی. بعد هم از کجا معلوم که یه هواپیمای جنگی و خارجیّه؟ شاید هواپیمای ایرانی باشه.» گفتم: «می‌دونم جنگی و خارجیّه. چون اگه ایرانی بود توی اخبار اعلام می‌کردند.» گفت: «از فردا حق نداری بری دنبال این تصورات خیالی، وگرنه اخراجت می‌کنم.» این را که گفت بلافاصله گفتم: «چرا میرم!» وقتی حاضر جوابی مرا دید گفت: «فردا با پدرت بیا مدرسه.»

به خانه که رفتم جرئت گفتن موضوع را به بابا نداشتم و برای مامانم تعریف کردم که معمولاً خیلی دعوایم نمی‌کرد و اکثر اوقات هر وقت حاج بابا می‌خواست دعوايم کند، پادرمیانی می‌کرد. صبح روز بعد، مامان همراه من به مدرسه آمد و مدیر با حالت خنده، ماجرا را برای مامان که از قبل هم از آن خبر داشت، تعریف کرد و وقتی دید من حتی جلو مامان کوتاه نمی‌آیم، پرونده را به مامان داد و مرا رسماً اخراج کرد و شدم اخراجی!

مامان شهین خیلی ناراحت بود. حاج بابا هم وقتی فهمید، خیلی محکمی به من زد و گفت: «حق نداری از فردا دنبال هواپیما بری.» اما من نه تنها از اخراج شدن ناراحت نبودم بلکه از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم چون می‌توانستم بدون دغدغه و به دور از چشم حاج بابا و مامان شهین کار خود را ادامه دهم.

در یکی از همین روزها که بالای کوهی رفته بودم، نزدیک ظهر، خسته و تشنه و گرسنه، نشستم تا استراحت کنم. صدای فیش فیش چیزی مرا متوجه خود کرد. به خود که آمدم متوجه ماری شدم که حدود یک و نیم متر طول داشت و به ضخامت یک دسته بیل بود. او زبان‌ش را نشان می‌داد و من فکر می‌کردم نیشش است و قصد حمله به مرا دارد، در صورتی که این نشانه سلام و دوستی مار به مخاطب است. خیلی ترسیدم. دوان دوان، درحالی که گه‌گداری تعادلم را هم از دست می‌دادم و قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌آمد، به پایین کوه دویدم. وقتی خود را به اتوبوس‌های کارخانه سیمان رساندم، خیلی از مسافران از رنگ‌پریده و بدن لرزانم متوجه ترس و وحشتم شدند. ترس و نگرانی آن قدر بر من غلبه کرده بود که به محض رسیدن به خانه، چشمانم مرا لو داد و مامان شهین قضیه را از من جويا شد. من که تصور می‌کردم مورد دلجویی او قرار می‌گیرم، جریان را کامل برایش تعریف کردم. او هم به بابا خبرداد و بابا هم نه تنها دل‌داری‌ام نداد بلکه کتک مفصلی به من زد.

این آمد و رفت‌های بی‌نتیجه من ادامه داشت تا اینکه در همان حوالی که حدس می‌زدم هواپیما باید آنجا سقوط کرده باشد، چوپانی را دیدم.

چوپان گفت: «چرا پسر جون هر روز به اینجا می‌ای؟ دنبال چی می‌گردی؟» گفتم: «دنبال هواپیما!» این را که گفتم برخلاف انتظارم، بدون هیچ سؤال دیگری گفت: «همون که افتاد توی خاک شوروی؟» با تعجب گفتم: «نمی‌دونم.

کي؟» گفت: «حدود دو هفته قبل، نزدیک غروب آفتاب بود که سقوط کرد.» گفتم: «شما از کجا می‌دونی؟» گفت: «من گوسفندام رو نزدیکی‌های مرز می‌چروتم. با بعضی چوپان‌هایی که اون طرف مرز هستند، دوستم. اون‌ها گفتند هواپیما توی خاک شوروی سقوط کرده و خلبانش رو هم دستگیر کردند.» وقتی صحبت‌های آن چوپان را صادقانه دیدم و فهمیدم که هواپیما در کشور ما سقوط نکرده، خیالم راحت شد که خطری برای کشورمان ندارد و دیگر دنبالش نرفتم!

مامان و بابا می‌گفتند: «حالا که خیالت راحت شد، برو دوباره به مدرسه!» اما من می‌گفتم: «دیگه پامو اونجا نمی‌ذارم.» از آنها اصرار بود و از من انکار. بابا گفت: «می‌خوای در آینده حمال بشی که مدرسه نمیری؟!» گفتم: «نه، می‌خوام برم حوزه علمیه.» گفت: «حوزه کجاست؟» گفتم: «مدرسه علوم دینی که توش درس روحانیت می‌خونند.»

پدرم خیلی موافق حوزه رفتن من نبود و می‌گفت باید درست را ادامه دهی. وقتی دیدم پدرم خیلی اصرار می‌کند و اجازه رفتن به من نمی‌دهد، رو در روی او ایستادم و با صدای بلند گفتم: «من تصمیم رو گرفتم و دیگه به مدرسه نمی‌رم.»

از فردای آن روز کارم شده بود پیدا کردن یک مدرسه علمیه!

به بعضی مدارس که می‌رفتم فضای آنجا چنگی به دلم نمی‌زد. به مدرسه بعثت که وارد شدم، طراحی معماری و جو روحانی آنجا مرا جذب کرد. هر روز وارد مدرسه می‌شدم و لب حوضی که داخل حیاط بود می‌نشستم. هرکس از من علت حضورم را سؤال می‌کرد، می‌گفتم می‌خواهم روحانی شوم، اما کسی توجه نمی‌کرد. روز چهارم حضورم در مدرسه بعثت، یکی از طلاب مدرسه حضور مکرر و اصرار مرا به آقا مرتضی

مروارید، پسر آیت الله مروارید شرح داد. آقا مرتضی از دور نگاهی به من انداخت و مرا به دفتر خواند. سن و سال و انگیزه‌ام را جویا شد. پیشنهاد کرد دیپلم را بگیرم و به درس ادامه دهم. شرط ورود به مدرسه را تأهل اعلام کرد. چند نفر طلبه جوان را در آن مدرسه دیده بودم که دو سه سالی از من بزرگتر بودند، مثل آقای موسوی قوچانی. به آقا مرتضی گفتم: «مگه همه طلبه‌هایی که اینجا هستن، متأهل اند؟» گفت: «تعهد کتبی دادن که طی شش ماه تا یک سال آینده متأهل بشن.» گفتم: «حاضر تعهد کتبی بدم.» تعهد هم دادم و از فردای آن روز درس را با کتاب جامع المقدمات شروع کردم.

تصمیم بزرگ

چند روزی بود که خیلی ناراحت بودم. قدرت سخن گفتن و بیان مشکلم را نداشتم. هرگاه فرصتی می‌یافتم، گوشه‌ای تنها می‌نشستم و گریه می‌کردم. درس‌هایم را یکی درمیان می‌خواندم. نمراتم هم یکی از دیگری بدتر شده بودند. کسی نبود که از من نپرسیده باشد که چه شده و کسی هم نبود که از من جوابی شنیده باشد. مسئولین مدرسه هم مدام می‌پرسیدند: «چه اتفاقی افتاده؟ تو که درس‌ها خوب بود!» بعضی‌ها می‌گفتند: «شاید عاشق شده!» اما نه من می‌توانستم علت ناراحتی‌ام را بیان کنم و نه کسی قدرت درک حرف‌های دل یک نوجوان چهارده ساله را داشت.

ماجرایی را شنیده بودم که بدجور دلم را می‌فشرد و قلبم را آزار می‌داد. خبر اسیر شدن یک دختر بچه دوازده ساله به دست چندین بعثی متجاوز و فوت دختر به خاطر تعدی و تجاوز به وی را از مردم کوچه و خیابان شنیده بودم و از همان روز مدام چهره ندیده آن دختر و ظلمی که به وی شده بود را در ذهنم ترسیم می‌کردم. نمی‌توانستم چنین فاجعه‌ای را بپذیرم. در ذهنم فقط آن دختر بود. شرم از بازگویی چنین ماجرای را به اطرافیانم داشتم. غم‌باد گرفته بودم. عضلات گلویم سفت و متورم شده بود. چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت. بدجور غرور و غیرت و احساساتم برافروخته شده بود.

من در مشهد بودم و آن فاجعه در نفت شهر رخ داده بود؛ تنها راه تسکین و رهایی از عذاب ذهنی و روحی، گرفتن انتقام آن دختر بود. انگار چاره درد خود را یافته بودم. هر روز صبح بیشتر از وقتی که در مدرسه صرف می‌کردم، جلو پایگاه بسیج مسجد موسی بن جعفر (ع) در خیابان طالقانی و مشغول التماس برای رفتن به جبهه بودم. هر روز در راه برگشت خوراکم فقط ناراحتی و گریه و مرور صحبت‌هایی بود که به من گفته شده بود: «تو کم سن و سالی، نمیشه بری جبهه و...»

این کار را مدت زیادی انجام می‌دادم. صبح‌ها امیدوار و عصرها ناامید و دوباره کنج اتاقم زانوی غم بغل می‌گرفتم. هیچ چیز و هیچ کس نمی‌توانست مرا تسکین دهد جز رفتن. هر بار که با اعزام مخالفت می‌شد آن قدر گریه می‌کردم که انگار دنیا به آخر رسیده و باز دوباره همگان از من می‌پرسیدند: «چرا؟ چی شده؟ چرا می‌خواهی بری؟» و من فقط یک جواب داشتم: «اگر نرم دیوونه میشم. اگه نرم دق می‌کنم.» گویا روح آن دختر هر روز مرا صدا می‌زد.

در این رفت و آمدها فهمیدم قرار است گروهی را فقط برای آموزش نظامی اعزام کنند و شرط سنی هم ندارد. آن قدر خوشحال بودم که در پوست خود نمی گنجیدم. بواسطه اسفند ۱۳۵۹ برای آموزش نظامی عازم پادگان نخ ریزی، واقع در انتهای خیابان فداییان اسلام شدیم. حدود ۲۰۰ نفر از شهر مشهد و شهرهای اطراف، از پیرمرد هشتاد ساله گرفته تا نوجوان یازده دوازده ساله در این دوره حضور داشتند.

مسئول آموزش ما، شخصی خوش مشرب و خوش صحبت بود به نام حمیدرضا حداد طوسی که مثل من قدکوتاه و لاغراندام بود و ظاهراً هجده نوزده سال بیشتر نداشت. قبل اعزام هم او را می شناختم و بارها با وی هم کلام شده بودم. چندیاری با مزاح به من گفته بود: «من رو که سنم از تو بیشتره، نمی برند؛ اون وقت می خوان تو رو بیرن؟!»

پیرمردی به نام حاجی سلیمانی در این دوره همراه مان بود که اکثر اوقات یک پیراهن بلند و گشاد آبی رنگ همراه با یک زیرشلواری کردی به تن داشت. نوع پوشش جالب توجهش به این علت بود که جثه اش آن قدر بزرگ بود که هیچ لباسی به تنش نمی رفت و به ناچار همیشه با لباس های شخصی خود حضور داشت. همیشه یک بچچه هم زیر بغل داشت که هر ازگاهی یواشکی گره آن را باز می کرد، یک تکه نان درمی آورد و می خورد. به دلیل کهولت سنی که داشت به زحمت حرکت می کرد و می نشست. به همین علت در هیچ کدام از تمرینات نظامی شرکت داده نمی شد و با هیچ کس هم کلامی صحبت نمی کرد. تصور من بر این بود که کر و لال است. فقط با حرکات دست و اشاره می گفت که باید به جبهه برود و هرگاه ماشین می آمد تا نیرو اعزام کنند، از ابتدای آمدن اتوبوس تا انتها، نزدیک ماشین می ایستاد و بچه ها را نگاه می کرد و بعد که می رفتند گوشه ای می نشست و اشک هایش جاری می شد.

بارها و بارها من و خیلی از بچه های گروه با وی هم صحبت شده بودیم و به او می گفتیم پدرجان تا ما جوان ها هستیم چرا شما؟ شما نمی توانید بدوید. جنگ نیروی ورزیده و توانا می خواهد؛ اما فایده نداشت که نداشت.

حدود شش روز را در این دوره گذراندیم. آخر دوره افراد را به دو گروه تقسیم کردند و یک عده که مثل من کم سن و سال بودند در لیست برگشت قرار گرفتند و باز دوباره غم و غصه هایم شروع شدند.

به من گفتند: «برگرد، سن و سالت که رسید اعزامت می کنیم. جنگ حالاحالها ادامه داره.» شروع کردم به التماس و خواهش. اگر از اینجا نمی رفتم، رفتنم تا رسیدن به سن قانونی تقریباً منتفی بود. بیشتر التماس ها را پیش آقا حمیدرضا بردم. با خودم می گفتم شاید دلش برایم بسوزد و با اعزامم موافقت کند. همین طور که با عجله داخل پادگان می رفت، دستش را گرفته بودم و فقط می گفتم: «تو رو خدا...»

تو رو خدا!! یک لحظه ایستاد. از چهره اش معلوم بود که می خواهد موافقت کند. نقشه ام خوب عمل کرده بود و خواهم را پیش خوب کسی آورده بودم، اما هنوز موافقتی که تصورش را می کردم به زبان نیاورده بود که یکی از مسئولین اعزام بچه ها، جلو آمد و با لحن خیلی جدی تر از آقا حمیدرضا گفت: «نمی شه! اعزامت نمی کنیم. بی خودی التماس نکن، وقت ما رو هم نگیر!»

این را که گفت، سرم را انداختم پایین و کلامی حرف نزد. وقتی از ما دور شد، آدرس محلی را پرسیدم که از آنجا تمام بچه های مشهد اعزام می شدند. از پادگان خارج شدم. یک ماشین گرفتم و خود را به خیابان کوهسنگی و ساختمانی مسکونی رساندم که درختان زیادی جلب توجه می کرد و ظاهراً برای اعزام در نظر گرفته شده بود. از شلوغی های جلو در خانه معلوم بود که درست آمده ام.

وقتی اتوبوس حامل بچه های پادگان خودمان هم از راه رسید، همراه با آنها وارد خانه شدم. لابه لای جمعیتی که از قبل صف کشیده بودند، ایستادم و تا جایی که می توانستم روی نوک پا بلند شدم تا قدم را بلندتر جلوه دهم، اما باز هم یکی از مسئولین به نام آقای بزم آرا متوجه من شد. مرا از صف خارج کرد و گفت کنار بایست. اسم بچه های اعزامی یکی یکی خوانده شد و سوار ماشین شدند تا به راه آهن بروند. من هم دوباره یک ماشین گرفتم تا به راه آهن برسم. زمان رسیدن من با آنها خیلی تفاوت نداشت. به آنجا که رسیدم دیگر توان پنهان کردن اشک هایم را نداشتم و همان طور که می دویدم بلند بلند گریه می کردم.

برعکس بسیاری از بچه ها که همراه با خانواده هایشان آمده بودند، من تنها بودم. گرچه از قبل به آنها گفته بودم که قرار است اعزام شوم، اما چون دقیقاً مطمئن نبودم، به کسی اطلاع ندادم. با وجود این، به صورت اتفاقی برادرم احمد را دیدم که همراه سایر همکاران پاسدارش برای بدرقه آمده بودند. احمد پرسید: «چرا گریه می کنی؟» گفتم: «نمی خوان من رو ببرند.» گفت: «هر جوری هست برو. اینجا کوچک تر از تو زیاده!» یک 25 تومانی به من داد و گفت: «اینجا خان آخره. از اینجا که رد بشی دیگه برت نمی گردوند.»

نزدیک ساعت سه و نیم عصر بود. دقایقی به حرکت قطار نمانده بود و هنوز خیلی از بچه های اعزامی وارد قطار نشده بودند. دور از چشم مأمورین، وارد سالن شدم و داخل کوپه ای رفتم که هیچ کس آنجا نبود. در فضای بالایی که مختص وسایل است، با قد و قواره کوچکم پنهان شدم. پتوها و ساک هایی را که بچه ها از قبل گذاشته بودند، جلو کشیدم تا دیده نشوم. ساعتی را بالا بودم. نه بچه های داخل کوپه متوجه من شدند و نه مأمور چک کننده بلیط.

بعد از دو سه ساعت که به دست شویی احتیاج پیدا کردم، بدون توجه به تعجب پنج نفری که داخل کوپه نشسته بودند، پایین آمدم و بی آنکه کلامی با آنها بگویم به دست شویی رفتم.

مدام استرس داشتم که نکند به رئیس قطار اطلاع دهند و مرا در ایستگاه بعدی پیاده کنند. به داخل کوپه که رفتم مطمئن شدم کسی مرا لو نداده است، پس به سر جای قبلی خود برگشتم و با اضطراب کمتری به مسیر ادامه دادم تا به تهران رسیدیم. وقتی پنهانی در حال خروج از قطار بودم، ناگهان مسئول گروه چشمش به من افتاد. با دیدن هیکل کوچکم بی به سنم برد و گفت: «تو چه طور اومدی؟ چه طور جرئت کردی قاچاقی وارد قطار بشی؟ باید برگردی. خانواده ات نگران میشن.» دوباره شروع کردم به گریه: «اگه برگردم گم میشم. خانواده ام در جریان هستند. بذارید برم به اهواز. اونجا با بچه هایی که می خوان برن مرخصی، برمی گردم!»

برخلاف دفعات قبل خیلی سریع با رفتنم موافقت شد و در آستانهٔ عید نوروز عازم اهواز شدم.

به اهواز که رسیدیم از قطار پیاده و سوار اتوبوسی شدیم که ظاهراً مختص انتقال ما بود. داخل شهر حال و هوای بهار کاملاً احساس می شد و از سردی هوا خبری نبود. سرسبزی درختان کاملاً پیدا بود و بوی خوشی به مشام می رسید. بیست دقیقه ای طول کشید تا به محلی که معروف به ستاد فرستادگان امام رضا (ع) بود رسیدیم. یک ساختمان ویلایی بزرگ و شیک با چندین اتاق سه در چهار، یک سالن نسبتاً بزرگ، استخر و باشگاه اسب سواری. پس از وقوف کوتاه نیم روزه، همه بچه ها اعزام شدند اما چون اسم من از اول در لیست نبود، بنا به تصمیم مسئول اعزام، آنجا ماندم. قریب به دو هفته را در ستاد که بیشتر مختص انجام کارهای اداری اعزام بچه های خراسان بود، همراه با ده دوازده نفر دیگر از بچه های گروه قبل که وضعیت مرا داشتند و بقیه نیروهایی که کارهای اداری انجام می دادند گذراندم و کارهای خدماتی را از جارو کشیدن گرفته تا پهن کردن سفره، شستن ظروف و دست شویی و... انجام می دادم. در آنجا، جوانی به نام علی وزیری را می دیدم که زیاد به ستاد رفت و آمد داشت و ظاهراً جزو فرماندهان گروه اطلاعات عملیات بود. هربار که می آمد تعدادی از بچه ها را با خود به خط می برد و اکثر اوقات با آقا سیدهاشم دورچه ای، از مسئولین ستاد، که جوانی قدبلند و کشیده بود و کمتر از سی ساله می نمود و از همه نظر مورد احترام بچه ها بود، جلسه داشت.

یک بار که من داخل اتاق آقا سید مشغول جمع کردن سفره بودم، صحبت های رد و بدل شده بین شان را شنیدم و فهمیدم راجع به طرحی ابتکاری و پیدا کردن ایده ای جدید صحبت می کنند. بلافاصله دست از تمیز کردن سفره کشیدم و وسط حرف شان گفتم: «آقا سید من یه طرح دارم!» آقا سید با همان لحن آرامی که در کلام داشت، گفت: «بگو.» گفتم: «من طرح یه خودروی زیرزمینی که مثل یه موش صحرایی عمل می کنه و همچنین یه خمپاره هدقمند دارم!» سپس دقایقی درباره آنها صحبت کردم و گفتم: «ماکتش رو قبلاً درست کردم و اگه اجازه می دید، همین جا دوباره درست می کنم.» آقاسید و آقای وزیری مرا تحسین کردند و همان طور که حرف می زدند از اتاق خارج شدند.

خدا خدا می کردم که من در لیست اعزامی ها باشم. به خاطر آن طرح ابتکاری که چند روز قبل داده بودم، آفاسید و علی آقا مرا می شناختند؛ آفاسید اصرار داشت: «همین جا بمونه، به فکرش اینجا نیاز داریم.» اما علی آقا می گفت: «باید با ما به خط بیاد، نیرو کم داریم.» در صحبت های رد و بدل شده بین آفاسید و علی آقا، علی آقا پیروز شد و به من اشاره کرد: «وسایلت رو جمع کن تا بریم.»

من به همراه تعدادی از بچه ها سوار ماشین شدم و با آنهایی که در ماشین جلویی نشسته بودند ستاد را ترک کرده و به راه افتادیم. از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم. چند کیلومتری نگذشته بود که ماشینی که دقایقی زودتر از ما راه افتاده بود، از حرکت ایستاد. ما هم پشت سر آن ایستادیم. آقای وزیری پیاده شد و به سمت ماشین ما آمد. با دست به من اشاره کرد و با همان لحن جدی که همیشه داشت گفت: «بلند شو پرو توی اون ماشین دیگه بشین.» من هم بی آنکه سؤالی ببرسم، بلند شدم، از ماشین پایین آمدم و دویدم به سمت ماشین جلویی. گنجاکو برای دانستن کجا رفتن هم نبودم. از بچه های داخل ماشین که پرسیدم گفتند: «توی این ماشین، بچه های اطلاعات عملیات اند.»

من به همراه تعداد دیگری از بچه های سپاه که معروف به بچه های علی وزیری بودند، به عنوان گروه شناسایی در دهکده شهید خورشیدی واقع در شمال غربی سوسنگرد، در دامنه های کوه های میش داغ مستقر شدیم که یکی از محل های استقرار نیروهای ایرانی بود و با هجوم عراقی ها تقریباً خالی از سکنه شده بود. بیشترین کاری که من و بچه های گروه مان از قبیل جواد حامد، جواد عصاران، محمد سلیمانی، یعقوب یعقوب نژاد، سید جواد حسینی و رضا ظریف انجام می دادیم این بود که در دل تاریک شب گاهی برای گشت زنی و گاهی برای شناسایی پیش می رفتیم.

من برخی اوقات در تیم شناسایی بودم و هر از گاهی هم در تیم گشت زنی. تعدادمان با توجه به منطقه مورد هدف متفاوت بود و حداکثر به 15 نفر می رسید. می رفتیم و قبل از روشن شدن هوا برمی گشتیم. هدف از این کار این بود که منطقه ای را که بین خاک ریز ما و دشمن قرارداشت و معروف به ارض الحرام بود، بررسی و حفظ کنیم تا عراقی ها به آن منطقه نزدیک نشوند. این کار را در آموزش های نظامی قبل از اعزام یاد گرفته بودیم.

غیر از گروه ما، دو گروه دیگر نیز در این منطقه حضور داشتند؛ یک گروه معروف به بچه های دکتر چمران بودند که بیشتر بهداری را مدیریت می کردند و گروه دیگر بچه های ارتش که تعدادشان زیاد نبود و یک مقرر مخابراتی در آنجا داشتند.

در یکی از شناسایی های اولیه در دهکده شهید خورشیدی و در یک شب ابری و بدون ستاره که بچه ها همدیگر را خوب نمی دیدند، یکی از بچه ها که قطب نما دستش بود به شکل عجیبی گم شد. در ظلمات شب که ابرها هم اجازه یاری ستاره ها را به ما نمی دادند، ما مانده بودیم و یک بیابان ساکت و تاریک و چهار سمت که نمی دانستیم کدام یک را انتخاب کنیم. اگر دیر چاره ای می اندیشیدیم هوا روشن می شد و در تیررس گلوله های عراقی ها قرار می گرفتیم و سوراخ سوراخ می شدیم. اضطراب عجیبی همه را فراگرفته بود، بچه ها به ائمه متوسل شده بودند. هر کس در دل خود نجوایی می کرد. دعایی می خواند؛ یکی دعای توسل، یکی زیارت عاشورا.

دعاها را خوانده بودیم اما هنوز در همان نقطه ای بودیم که شخص قطب نما به دست گم شده بود و قدم از قدم برداشته بودیم. از فرمانده اجازه گرفتم تا برای رفتن به دست شویی کمی دور شوم. وقتی دورتر شدم و نشستم، نسیم ملایمی بدنم را نوازش داد و یاد دست شویی دهکده شهید خورشیدی افتادم که همیشه نسیم به پهلوی چپ می خورد.

چشمانم را بستم. آن قدر چرخیدم تا نسیم همان گونه به سمت چپم برخورد کند. در ذهنم ترسیم کردم اگر سمت چپ دهکده باشد، سمت جنوب، دشت الله اکبر و سمت شرق مواضع عراقی هاست. به سمت فرمانده دویدم و گفتم: «من می دونم کدوم سمت امنه!» فرمانده گفت: «تا مطمئن نشم نمی تونم کاری انجام بدم، من ضامن جون همه این بچه ها هستم.» گفتم: «بشینید.»

متعجب به من نگاه کرد و من جمله ام را با تأکید بیشتری تکرار کردم: «به حالت نشستن تو دست شویی بشینید!»

این را که گفتم بیشتر متعجب شد و گفت: «تو این شرایط شوخی ات گرفته؟!» بعد ماجرای دست شویی و نسیم دهکده خورشیدی و سمت غرب و شرق را برایش گفتم. فرمانده نشست. گفتم: «حالا پهلوی چپ تون رو به سمت باد بچرخونید.» با زاویه حدوداً 30 درجه، پهلوی را چرخاند. با دست چپم اشاره کردم: «این طرف دهکده است و اون طرف عراقی ها!»

انگار فرمانده هم حرف مرا تأیید کرده بود. با خوشحالی زایدالوصفی که در چشمانش می دیدم مرا بغل کرد و بوسید و گفت: «درسته! یعنی چاره دیگری هم جز امتحان این راه نداریم.» و با دست اشاره کرد: «بچه های خودمون این طرف اند و باید از این طرف بریم.» بچه ها همه خوشحال بودند و از یافتن مسیری که البته هنوز انتهایش مشخص نبود، خدایشان را شکر می کردند. با وجود اطمینانی که به مسیر یافته شده داشتیم، اضطراب عجیبی در دلم ایجاد شده بود. می ترسیدم که اشتباه گفته باشم و جان همه را به خطر انداخته باشم. با دلهره فراوان، رفتیم و رفتیم. قبل از روشنایی هوا، به لطف خدا به سایر نیروهایی که در دهکده مستقر بودند رسیدیم و تمام بچه ها خوشحال از اینکه نجات یافته بودیم نماز شکر خواندند. از آن روز بود که مرا «رادار گوشتی» می خواندند!

بعد از گذشت نزدیک به یک ماه از حضورمان در دهکده، نزدیکی های غروب 28 فروردین سال 1360 بود که تعداد قابل توجهی نیروی ایرانی از حمیدیه و سوسنگرد خود را به ما رساندند تا عملیات الله اکبر را در نزدیکی تپه های الله اکبر که بین کوه های میش داغ و سوسنگرد قرارداشت، آغاز کنیم. چند روزی بود که صحبت از این عملیات می شد و برایش آموزش دیده بودیم. چند ساعتی نیروها در دهکده مستقر شدند و بعد به سمت مواضع از پیش تعیین شده یعنی بعضی ها حرکت کردند.

من علی رغم تمایل زیاد به شرکت در عملیات، اجازه حضور پیدا نکردم و در دهکده ماندم. زمان زیادی از رفتن بچه ها نگذشته بود که از صدای شلیک گلوله ها فهمیدم عملیات آغاز شده است. از بچه ها بی خبر بودم. اولین گروه از بچه ها که در آغازین ساعت سحر دیدم، مجروحان و شهدایی بودند که ماشین پشت ماشین می رسیدند.

چنین صحنه ای را تا آن روز ندیده بودم. تعدادشان خیلی زیاد بود. من شده بودم مسئول تحویل زخمی ها و شهدا. اسامی آنها را روی کاغذ یادداشت می کردم و با کمک دو سه نفر دیگر از بچه ها، شهدا را در یک سمت و مجروحان را درست دیگر می گذاشتیم. آنهایی که زخم هایشان سطحی بود را با کمک پزشک پانسمان و درمان سرپایی می کردیم و منتظر رسیدن آمبولانس برای انتقال مجروحانی که جراحات عمیق تری داشتند، به بیمارستان بودیم.

از این مجروح به آن مجروح سر می زدم. بعضی ها هم که جراحات شان خیلی زیاد نبود به کمک من آمده بودند. بعضی از شهدا هم قابل شناسایی نبودند، یکی دست نداشت و یکی پا. در همین حین که پشت سر هم بچه های زخمی و مجروح و شهدا از راه می رسیدند، چهار گوشه یک پتو را دستم دادند و گفتند: «این را هم تحویل بگیر!»

گفتم: «این چیه؟» گفتند: «تحویل بگیر.»

وزن پتو ۱۰ الی ۱۵ کیلو بیشتر نبود. نمی دانستم شهید است یا مجروح. پتو را زمین گذاشتم و روی پتو را گشودم. جوانی بود حدوداً بیست و هفت هشت ساله با موهای فرفری و صورتی سبزه که به محض دیدن من با آرامش خاصی گفت: «سلام برادر!»

برایم غیرقابل باور بود که زنده است. از کل بدنش فقط سر و گردن و قسمتی از قفسه سینه و اندام تحتانی اش سالم بود. نه دست داشت و نه پا. چند وجبی بیشتر نبود، اما قلبش هنوز می تپید. احساس عجیبی در دلم ایجاد شد. طاقت دیدن چنین صحنه ای را در اولین روزهای حضورم در جبهه نداشتم.

وقتی دیدم زنده است و چشمانش را به من دوخته، سعی کردم ناراحتی و تعجبم را نمایان نکنم. گفتم: «برادر سلام! زنده ای؟» با لحنی خاص و آرام گفت: «بله برادر!»

بلافاصله در قسمت مجروحان گذاشتمش و هراسان پزشک را صدا زدم و با لحنی التماس گونه، از پزشک خواستم کمکش کند. از چهره پزشک معلوم بود که او هم از زنده بودن چنین مجروحی، حیرت زده شده است. گفت: «زمان زیادی زنده نمی مونه. نمی شه براش کاری کرد.» گفتم: «اون حرف می زنه!» پزشک دوباره گفت: «نمیشه کاری کرد. براش دست بیارم یا پا، روده، معده یا کلیه؟ هیچ عضو سالمی نداره. زنده بودنش تا الان هم یه معجزه است.»

صحبت های دکتر منطقی بود. حتی اگر در آن بیابان و با آن تعداد مجروح هم نبودیم، باز هم قابل باور نبود. دوباره کنارش رفتم و گفتم: «خوبی برادر؟» گفت: «خوب.» گفتم: «چیزی نمی خوای؟ کاری نداری؟» گفت: «نه!» آن قدر آرامش داشت که انگار اتفاقی نیفتاده بود. لبانش تکان می خورد. انگار زیر لب مشغول ذکر گفتن بود.

مجروحان زیاد شده بودند. باید به بقیه هم سر می زدم. به خاطر اینکه حشرات آزارش ندهند، آرام رویش را با پتو پوشاندم و سراغ بقیه مجروحان رفتم. نیم ساعتی گذشته بود. صدای سرشار از آرامش آن جوان از ذهنم نمی رفت و حواسم پیش او بود. دوباره به سمتش برگشتم. پتو را باز کردم. چشمانش باز بود و با همان آرامش قبلی گفت: «سلام برادر.» گفتم: «چیزی نمی خوای؟» و همان حرف های قبل را تکرار کردم و مجدد رویش را پوشاندم و رفتم سراغ بقیه مجروحان.

برای انتقال مجروحان به بیمارستان حمیدیه آمبولانسی آمده و مشغول سوار کردن مجروحان بود. چند مجروح را سوار آمبولانس کرده بودند که من رسیدم. حدود 11 مجروح را داخل آمبولانس گذاشتیم و آمبولانس راه افتاد و من برگشتم. هنوز چند متری نرفته بود که صدایی از سمت آمبولانس شنیدم که می گفت: «محمود... محمود!»

به عقب که برگشتم دیدم آمبولانس در ماسه ها گیر کرده است. خودم را به آنها رساندم. هر کار کردیم نتوانستیم آمبولانس پر از مجروح را از ماسه ها خارج کنیم. راننده هم آن قدر مجروح از صبح علی الطلوع برده بود که دیگر نای زور زدن نداشت. من و راننده بودیم و 11 مجروح که به شهادت نزدیک می شدند.

در همین حین، هلی کوپتری را دیدم که با فاصله ای نسبتاً دور، در حال عبور بود. حدس زدم هلی کوپتر ایرانی است. روی سقف ماشین پریدم و پیراهنم را درآوردم و تا جایی که توان داشتم داد و فریاد کردم و پیراهنم را تکان دادم. از دور زدن هلی کوپتر، فهمیدم خلبان متوجه حضور ما شده است. بعد از چند دقیقه، هلی کوپتر در فاصله چند متری از آمبولانس، به زمین نشست و ما توانستیم هفت نفر از مجروحان را که وضعیت خوبی نداشتند، سوار کنیم. سپس من به همراه بقیه مجروحان که امکان راه رفتن داشتند به دهکده برگشتیم تا منتظر آمبولانس بعدی باشیم.

حوالی ظهر بود و چند ساعتی بود که از آن جوان داخل پتو بی خبر بودم. به سمتش رفتم و پتو را کنار زدم. زنده بود و باز هم با همان لحن و آرامش قبلی اما کم رفق تر از گذشته گفت: «سلام برادر، خسته نباشی.»

به نظر می رسید چیزی به شهادتش نمانده است. کنارش نشستم تا در لحظات آخر تنه‌ایش نگذارم. آرام گفت: «برادر برو به کارت برس. من رفتنی‌ام. بقیه بیشتر احتیاج به کمک دارند.» مجدداً رویش را پوشاندم و رفتم. حالا علاوه بر مجروحان و شهدا، اسرای عراقی را هم تحویل می گرفتم. تعداد اسرا رو به زیاد شدن بود. حدود چهل پنجاه نفر بودند. همه را داخل یک سنگر برده بودیم. من اسلحه به دست جلو سنگر مراقب شان بودم.

بین آنها یک سرهنگ عراقی با قد و قواره بلند، لاغر و سیاه وجود داشت که به یکی دیگر از اسرا گفت: «اون خیلی بچه است. اسلحه اش رو بگیریم.» من فقط متوجه همین جمله شدم. سرهنگ را از داخل سنگر بیرون کشاندم و اسلحه را گذاشتم پشت گردنش تا زهر چشمی به او نشان بدهم.

بقیة اسرا داد و فریاد می زدند و مدام می گفتند: «دخیل خمینی، دخیل خمینی.»
 رهایش کردم و گفتم: «برو بشین.» اگر جُم بخوری خلاص ات می کنم.» با خودم می
 گفتم: «شلیک کن تا درس عبرتی بشه برای بقیه.» اما باز می گفتم: «نه، کار درستی
 نیست!»

یک کامیون رسید و کل اسرا را سوار کردند و بردند. من که از مسئولیت مراقبت از
 اسرای عراقی فارغ شده بودم به سمت آن جوان و پتو رفتم. پتو را که باز کردم دیگر
 قلبش نمی زد. شهید شده بود. بغضم ترکید و شروع کردم به گریه کردن. رویش را
 پوشاندم و از قسمت مجروحان به قسمت شهدا منتقلش کردم. شهید شماره 27 بود.
 روز سختی را سپری کرده بودم. سخت تر از فشار کار، دیدن مجروحان و شهدایی بود
 که یکی پس از دیگری می رسیدند. نزدیک غروب بود که عملیات با موفقیت به پایان
 رسید و توانستیم مواضع خود را در تپه های الله اکبر و دشت شویطیه تثبیت کنیم.
 مواضع ما در سمت راست تپه های الله اکبر و با فاصله نسبتاً کمی از یکدیگر
 قرار داشتند. این درواقع اولین پیروزی ای بود که در جنگ به دست می آوردیم.

چند روز بعد از اتمام این عملیات گفتند که می خواهند ما را به دیدار امام ببرند. طولی نکشید که وعده داده شده عملی شد. از اهواز به تهران آمدم و مستقیم به جماران برای زیارت امام رفتم. سه روز در تهران بودیم اما حضرت امام به دلیل بیماری امکان صحبت برایشان پیش نیامد. فقط ما ایشان را زیارت کردیم و مطابق برنامه از پیش تعیین شده، موقع دیدار، سرود «روح منی خمینی، بت شکنی خمینی» را خواندیم. آن قدر موقع خواندن با سوز و اشک و جیغ می خواندم که احساس می کردم توجه امام را به خود جلب کرده ام. دیدار که تمام شد مرخصی گرفتم و برای اولین بار بعد از رفتن به جبهه، سوار قطار شدم و به مشهد برگشتم.

پس از رسیدن به مشهد و یکی دو روز استراحت و صحبت از خاطرات جنگ، به مدرسه بعثت رفتم، همان مدرسه ای که چند روز قبل از رفتنم به جبهه در آن ثبت نام کرده بودم. قصد داشتم در این چند روز مرخصی، درس جامع المقدمات که چند مبحثش را بیشتر نخوانده بودم، مجدداً با استادم، آقای مرتضوی از سر بگیرم. هفت هشت روزی صبح و عصر به مدرسه رفتم و چند سرفصل را خواندم. بعد از گذشت ده روز از آمدنم درس را کنار گذاشتم و در اوایل اردیبهشت ماه ۱۳۶۰ همراه با بچه های اعزامی به اهواز برگشتم.

در اهواز ابتدا چندروزی را در تپه های الله اکبر گذراندم و سپس به تپه های شویطیه منتقل شدیم که حدود دو کیلومتر با تپه های الله اکبر فاصله داشت. این منطقه مدتی به دست عراقی ها افتاده بود اما با یک نقشه دقیق و بالاخص با تدبیر دکتر چمران باز پس گرفته شد.

اواخر اردیبهشت بود و بنی صدر به قصد دیدن مناطق آزادشده تپه های شویطیه به جبهه آمده بود. بعد از عملیات الله اکبر مخالفت های بنی صدر با امام آشکار و علنی شده بود و قائله دانشگاه تهران و ضرب و شتم حزب الهی ها به دستور بنی صدر، جای هیچ شک و تردیدی باقی نگذاشته بود که بنی صدر اگرچه رئیس جمهور ایران با نسبت آراء بالا بود، اما مزدور آمریکا و دست نشانده آنها به شمار می رفت.

من که دیگر طاقت خیانت های او را نداشتم، تصمیم به قتل او گرفتم. قصدم را با دو نفر از بسیجیان در میان گذاشته بودم.

وقتی بنی صدر به مواضع ما نزدیک شد، فرمانده گردان که از موضوع اطلاع یافته بود، ۲۲ من و دوستم را که با من هم قسم شده بود، بازداشت و در سنگری حبس کرد. بعد از رفتن بنی صدر جلسه ای دادگاه گونه تشکیل داد و علی رغم اینکه به خیانت های بنی صدر آگاه بود، به من فهماند که تصمیم اشتباه بوده اما چون به سن قانونی نرسیده بودم با کمی تذکر و تنبیه، از معرفی من به دادگاه نظامی خودداری کرد.

هنوز فصل بهار به پایان نرسیده بود اما گرمای هوا طاقت فرسا بود. تا به حال آن قدر گرما در پوست و استخوانم رسوخ نکرده بود. روی ماسه هایی که آفتاب داغ مستقیماً بر آنها می تابید رفت و آمد خیلی سخت بود. دمای آب نزدیک جوش بود. برای حمام و هنگام دست شویی، از یخ هایی استفاده می کردیم که هر روز صبح یک ماشین لندکروز برایمان می آورد. آب داخل تانکر را با یخ مخلوط می کردیم تا کمی از سوزان بودنش کاسته شود.

گاهی اوقات که بچه ها می خواستند از تپه ها پایین بیایند، بایست جوراب هایشان را با کش می بستند تا ماسه های داغ داخل شلوارشان نرود و پاهایشان را نسوزاند.

آن روزها کمک های مردمی زیادی به جبهه می رسید و ما تعدادمان کم بود. مسئول تدارکات، یکی از بچه های روستاهای نیشابور بود. او هر روز جلو سنگر تدارکات می ایستاد و با صدایی بلند و کش دار، آن گونه که دهقانان در روستا یکدیگر را خبر می کنند و با لهجه غلیظ محلی خود، های می کشید و می گفت: «بیایید ببرید بخورید که خراب می شود!» ما از بالای تپه ادایش را درمی آوردیم و او به دلیل سن و سالی که داشت نمی توانست ما را در تپه ها تعقیب کند. همه اش وعده می داد که وای به حال تان اگر دستم بهتان برسد.

در مدتی که گردان ما به فرماندهی جهانگیر نارنجی در شویطیه مستقر بود، کارمان فقط نگهبانی و آموزش برای عملیات احتمالی بود. من کمتر از یک ماه آنجا بودم سپس مرخصی گرفتم و زودتر از دفعه قبل برای دیدن خانواده به مشهد رفتم. این بار هم روز پس از رسیدنم، به مدرسه و خدمت استاد مرتضوی رفتم تا ادامه مباحث درس جامع المقدمات را بخوانم.

در آخرین روزهایی که در مشهد بودم و قصد برگشت به اهواز را داشتم، دایی امیر نزد من آمد و گفت: «بیا به جای اهواز بریم کردستان.» گفتم: «چه طور؟» گفت: «فردا قراره هم زمان با گروه اعزامی ما به اهواز، یه گروه دیگه رو هم به کردستان بفرستن. ما هم با اونها میریم. نیرو زیاده. متوجه نمیشن!»

دایی امیر خیلی جسور بود و همیشه در صدد بود تا کارهایی جدید و خاص انجام دهد. من هم که به دایی و حرف هایش ایمان داشتم، پیشنهادش را بدون تأمل پذیرفتم و طبق تصمیمی که فقط خودمان دو نفر از آن باخبر بودیم، مسیر را عوض کرده و بدون اینکه کسی متوجه شود، خیلی عادی، سوار ماشین اعزام کردستان شدیم. اسم مان را در ابتدای لیست یادداشت کردند و از آنجایی که دایی جزو نیروهای شناخته شده بود و اکثریت او را می شناختند و می دانستند که من هم خواهرزاده اش هستم، در مسیر کسی به ما شک نکرد و متوجه حضور جا به جای ما نشد.

ظاهراً تعداد افراد لیست از قبل تعیین شده 167 نفر بود، اما اعضای اعزامی به همراه من و دایی شده بودیم 169 نفر. مسئول گردان چندین بار اسامی را خواند، اما نمی توانست این معادله را حل کند که آن دو نفر اضافی که هستند! دایی می گفت: «فکر نمی کردم چنین اوضاع وخیمی به وجود بیاد وگرنه این کار رو انجام نمی دادم.» چندین بار از بچه ها خواسته بودند که دو نفر اضافی، خودشان را معرفی کنند اما باز هم مشخص نشده بود، تا اینکه با قطار به شهر سنندج رسیدیم.

این ظن ایجاد شده بود که بین اعضاء دو نفر منافق وجود دارد. مدام برایمان صحبت می کردند که در گروه، منافق و نفوذی داریم و تا زمانی که این دو نفر مشخص نشوند، نمی توانیم عملیات را آغاز کنیم. چندین بار به دایی گفته بودم: «بیا موضوع رو بیان کنیم.» اما دایی که به خاطر سابقه خویش معاونت عملیاتی گردان را بر عهده اش گذاشته بودند، می گفت: «الان نه، وقتش گذشته، آیروم میره!»

هر بار که اسامی لیست را با اسامی اعزامی ها چک می کردند، تا به اسم ما دو نفر می رسید، اصلاً مکث نمی کردند و سریع کنار اسم مان تیک می زدند. ما هم سکوت می کردیم و چیزی نمی گفتیم! دو سه روزی گذشت. دیگر طاقت نیاوردم. پیش فرمانده گردان رفتم و همه ماجرا را تعریف کردم. خیلی ناراحت شد و ما را سرزنش و مؤاخذه کرد. گفت: «باید برگردید به اهواز!» البته بیشتر خطاب شان به من بود.

پس از جلسه ای که اعضای مسئول گردان داشتند، به این نتیجه رسیدند که من برگردم اما دایی بماند چون به قدرت تفکرش در گردان نیاز بود. گفتند: «تلفن می زنیم به پادگان بسیج و محل اعزام نیروی مشهد که آقای اسماعیل زاده با ماست و اینجا می مونه.» اما دایی امیر مخالفت کرد و گفت: «محمود بچه است و نمی تونه برگرده.

باید من همراهش باشم.» من نیز علی رغم اینکه دوست نداشتم از دایی جدا شوم، گفتم: «می‌تونم.» همان موقع وسایلم را برداشتم و پادگان سندنچ را که مختص آموزش نظامی و ساماندهی و توجیه نیروها بود، به قصد اهواز ترک کردم. اتوبوس یک سره تا اهواز وجود نداشت و باید مسیر را شهر به شهر می‌رفتم. نزدیک غروب بود و در تاریکی شب یک ماشین سواری برایم ایستاد و گفت: «تا کرمانشاه می‌تونم ببرمت.» من نیز پذیرفتم. راننده از من خواست که لباس های بسیجی ام را در بیاورم و لباس دیگری بر تن کنم چرا که در تاریکی شب احتمال حضور کموله دموکرات ها زیاد بود.

گفت: «تو کم سن و سالی و کسی شک نمی‌کنه که رزمنده باشی. اگه ماشین رو نگه داشتند بگو خواهرزاده ام هستی.» من نیز لباس هایم را درآوردم و در صندوق عقب گذاشتم. اتفاقاً در نزدیکی کرمانشاه پیش بینی راننده درست از آب درآمد اما چون او از نیروهای شناخته شده محلی بود و در این مسیر زیاد رفت و آمد داشت و مرا خواهرزاده خود معرفی کرده بود، مشکلی برایم پیش نیامد و جان سالم به در بردیم.

دو روز طول کشید تا به اهواز رسیدم و خودم را به گردان خُر و فرمانده مان، آقای جهانگیر نارنجی، معرفی کردم. بین راه دائم استرس داشتم که حتماً مرا به خاطر این پنج روز تأخیر تنبیه می‌کنند. با خود می‌گفتم چه طور جواب شان را بدهم؛ اما برخلاف تصورم، مرا سرزنش نکردند!

حدود دو هفته از برگشتن من به اهواز می‌گذشت که برادرم احمد که چندماه‌ی زودتر از من به جبهه آمده بود و آن موقع مرخصی بود و در مشهد حضور داشت، تماس گرفت و خبر زخمی شدن دایی امیر را در جبهه کردستان داد. احمد گفت که دایی همراه با حدود هفتاد نفر از هم‌زمانش در منطقه تپه سه راه کردستان در کمین کموله دموکرات ها گیر افتاده اند.

به احمد گفتم: «نکنه دایی شهید شده و می‌خوای از من پنهون کنی!» احمد گفت: «نه! فقط مجروح شده. اگه می‌خوای دایی رو ببینی توی بیمارستانی در تهران بستری شده.» بلافاصله پیش فرمانده رفتم و موضوع را برایش تعریف کردم. او هم چند روزی به من مرخصی داد و عازم تهران شدم.

وقتی به تهران رسیدم بیش از یک هفته بود که دایی امیر در بیمارستان شهید مصطفی خمینی و در بخش مراقبت های ویژه بستری شده بود. مادر بزرگ، خاله ها و دو دایی دیگرم زودتر از من به آنجا رسیده بودند. دایی از ناحیه دست و پا و شکم مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود، اما بیشترین آسیب به ناحیه شکمش وارد شده بود. وقتی با اجازه پزشک بالای سر دایی رفتم، بسیار بی‌رمق بود.

فقط تقاضای آب می کرد و از عطش می نالید. خیلی دوست داشتم جرعه ای آب به او

بدهم، اما دایی عباس می گفت: «دکتر گفته آب براش ضرر داره.»

ما چند نفر همچنان بالای سر دایی امیر ایستاده بودیم که به دایی عباس اشاره کرد. گویا حرفی داشت. دایی عباس کنارش آمد. سرش را به کنار صورت او آورد تا صدای ضعیفش را بشنود. بعداً که از دایی عباس پرسیدم چه گفت؟ از زبان دایی امیر این گونه پاسخ داد: «دری رو دیدم که پیش روم باز شد. اونجا سفره ای پهن بود که انتهایش مشخص نبود. افراد زیادی هم شربت به دست منتظر اومدنم بودند.»

با قطع امید پزشکان و شنیدن این جملات از زبان دایی عباس، یقین حاصل کردم که لحظه شهادت دایی امیر نزدیک است. قرار شد من به مشهد بروم و مقدمات مراسم را فراهم کنم. سوار اتوبوس و راهی مشهد شدم. وقتی رسیدم همه از من فقط درباره حال دایی امیر می پرسیدند. به بعضی از بزرگترهای خانواده که صبورتر بودند، می گفتم: «حالش وخیمه.» اما به کوچکترها و آنها که کم صبرتر بودند، مثل اکثر خانم ها، می گفتم: «حالش بهتر شده.»

چند ساعتی از رسیدن من نگذشته بود که خبر شهادت دایی امیر رسید. شهادت دایی امیر اولین داغی بود که تجربه می کردم. ازدست دادن دایی، الگوی شجاعت و رزمندگی، خیلی سخت بود. هرچند این چند ماه اخیر آن قدر مجروح و شهید دیده بودم که خیلی بی طاقتی نمی کردم و مثل بقیه بیقرار نبودم.

من و امیر چون هم سن و سال بودیم، رابطه ای بسیار نزدیک با یکدیگر داشتیم. بیشتر روزگار کودکی و نوجوانی را با هم سپری کرده بودیم و حالا پس از رفتنش خیلی احساس تنهایی می کردم. بلافاصله پس از مراسم خاک سپاری در خواجه ربیع، بی آنکه برای مراسم تعزیه اش بمانم، به اهواز برگشتم.

خط مقدم

هوای کم رو به سردی می رفت. دیگر آن گرمای طاقت فرسا را از یاد برده بودیم و باید مهیای سوز سرد زمستان می شدیم. این بار من در دشت دهلاویه، در خط مقدم و در نزدیک ترین نقطه به مواضع عراقی ها به عنوان رزمنده مشغول فعالیت بودم. عملیات بزرگی در راه بود و من به همراه نیروهای خراسان در دشت استقرار داشتیم. در آنجا آموزش های لازم به ما داده می شد و هر روز برای شناسایی مواضع عراقی ها چندین کیلومتر در دشت دهلاویه، بین بستان و سوسنگرد، تا دل دشمن پیش می رفتیم.

روزها برای اینکه شناسایی نشویم، در استتار بوته های گز موجود در آن منطقه قرار می گرفتیم و خود را به گونه ای جمع می کردیم که هم سان همان بوته ها می شدیم. گاهی اوقات مجبور بودیم مسیری کوتاه را در زمانی طولانی طی کنیم تا شناسایی نشویم.

مدتی را که در آن تپه ها و بیابان بی آب و علف به سر می بردیم، غذایمان نان و خرما و هر از گاهی هم کنسرو بود. خرما را داخل تین های هفده کیلویی نگه می داشتیم و نان را هم خشک کرده بودیم تا مدت زمان بیشتری بتوانیم از آن استفاده کنیم.

آذرماه سال 1360 بود و عملیات بستان نزدیک. با تمام شدن غذا، توان بدنی بچه ها بسیار پایین آمده بود. برای انجام عملیات باید چندین کیلومتر را در فاصله زمانی مشخص و بر روی ماسه های رملی راه می رفتیم که انرژی زیادی را می طلبید و بسیار سخت بود. مشکل دیگر، فقدان آب بود که امکان طهارت را از بچه ها سلب می کرد.

هر کس در حال و هوای خودش بود و من هم در افکار خودم سیر می کردم که ناگهان چند نفر از بچه ها را دیدم که از جایشان بلند شدند و با سرعت زیاد به نقطه ای معلوم دویدند. متعجب بودم که چه اتفاقی افتاده است! بعد از چند دقیقه، بچه ها با آهویی که ظاهراً از قبل زخمی شده و در حال جان دادن بود، برگشتند.

سر آهو را سریع بریدند و زخمش را جدا کردند. ما هم آتشی بر پا کردیم و همگی با هم گوشت کباب شده آهو را خوردیم.

بچه ها می گفتند این آهو را خدا رسانده چون در آن بیابان، وجود یک آهو تقریباً از محالات بود. به علاوه، توانایی جسمانی اکثر بچه ها آن قدر پایین آمده بود که قدرت انجام عملیات به آن بزرگی را نداشتند. چند ساعتی از خوردن گوشت آهو نگذشته بود که باران نم نم شروع به باریدن کرد. بچه ها خوشحال از بارش باران، خدا را شکر می کردند و در آن هوای سرد، که بعضی شب ها مجبور بودیم چهار پنج شلوار گرم را روی هم بپوشیم تا گرم شویم، غسل شهادت کردیم.

عملیات بستان آغاز شده بود. بارش باران سبب خیس و سفت شدن ماسه ها در زیر پایمان شده بود و امیدمان را به حرکت افزایش می داد. انجام غسل طهارت و شهادت با آب باران، اندک تردیدمان را برای شروع عملیات از بین برد، همان گونه که درآیات اولیه سورۃ انفال بدان اشاره شده است.

حدود نیم ساعت از نیمه شب گذشته بود. چندین کیلومتر از مقر دور شده و به عراقی ها نزدیک بودیم. با دستور فرمانده، عملیات را آغاز کردیم. در اولین دقایق شروع عملیات با منور عراقی ها مواجه شدیم. هنوز به مواضع و زمان از پیش تعیین شده نرسیده بودیم که عراقی ها ما را شناسایی کردند. برتری ما این بود که تعدادمان چندین برابر عراقی ها بود و شانس آنها این بود که در بالای سرمان قرارداشتند و کاملاً بر ما مسلط بودند. پیش روی ما زمین های مین گذاری شده ای قرار داشت و منفجرشدن هر مین برابر بود با شهادت چندین نفر از بچه ها.

وسط آن بیابان که عملیات هم لو رفته بود، چاره ای نداشتیم جز اینکه به سمت مسیر مخالف که نمی دانستیم مین گذاری شده یا نه، برویم تا از زیر گلوله های عراقی ها که تقریباً بر ما مسلط بودند، فرار کرده باشیم. تنها راه منطقی عبور، همین قسمت بود و به ناچار آن را فرمانده مان، مهدی صوری، انتخاب کرد.

مهدی صوری جوانی حدوداً بیست و دو ساله بود و همیشه با توکل به خدا کارهای سخت را انجام می داد. او جلو همه، من و چند نفر از بچه ها که از قبل در دهلاویه آموزش های تخریب دیده بودیم به عنوان تخریب چی پشت سر او، و بقیه بچه ها هم پشت ما، همه به سمت همان مسیر نامطمئن دویدیم. وارد که شدیم، من و بقیه بچه های تخریب شروع کردیم به بررسی مسیر. مین گذاری شده بود و به نظر می رسید محدوده اش هم وسیع و نامنظم باشد.

چاره ای نبود. باید ادامه می دادیم و سریع مسیر را پاک می کردیم تا بتوانیم از آن عبور کنیم. یکی از بچه ها به آنهایی که از پشت سر می آمدند اشاره کرد و با صدای بلند گفت: «مراقب باشین. زمین مین داره. همه پشت سر هم بیابین!» بچه ها هم همین کار را کردند و صف کشیدند.

یکی درمیان مین ها را خنثی می کردیم و می رفتیم. سرعت مان خیلی کم بود. دقایق زیادی نگذشته بود که یک مین منفجر شد و صف بچه ها را به هم زد و موج انفجارش مرا که پشت مهدی صوری می دویدم، به چند متر آن طرف تر پرت کرد و به زمین افتادم. اول فکر کردم که شهید شدم و برای یک لحظه جیغ زدم: «مامان رفتم!» در همان حالت که زنده یا مرده بودنم برایم مبهم بود، تیر رسام، از بالای سرم عبور کرد و فهمیدم که زنده ام.

آن موقع بود که شروع کردم به داد و فریاد. به پاهایم که دست زدم، خیس بودند. فکر می کردم خیزی باران است. دستم را که جلو آوردم قرمزی خون را ندیدم اما بوی خون را استشمام کردم. پوتین ها را از پاهایم درآوردم. بندهایش را جدا کردم و هر دو پایم را از قسمت کشاله ران محکم بستم تا خونریزی بیشتر نشود. پاهایم به شدت می سوخت. پس از هر بار ناله و بی قراری، اطرافم را نگاه می کردم و وقتی می دیدم که افراد زیادی مثل من روی زمین آرام دراز کشیده اند، سعی می کردم خودم را آرام تر نشان دهم.

هر چند دقیقه بندها را باز می کردم تا خون به پاهایم برسد، اما به محض باز شدن بند پوتین، با خونریزی شدیدی مواجه می شدم. اگر می خواستم خون به پاهایم برسد، دیگر رمقی برایم نمی ماند. به همین خاطر از پاهایم صرف نظر کردم و با خودم گفتم: «جونم از پاهام مهم تره.» دوباره با همان بند پوتین هر دو پایم را محکم بستم که اگر هم بیهوش شدم، بندهای پوتین باز نشوند.

همان مرد نیشابوری که مسئول تدارکات بود و با تقلید صدایش سر به سرش می گذاشتم، مثل من توی میدان مین افتاده بود و هر از چندگاهی ناتوان و بی رمق صدا می کرد «مجروح!» «ح» مجروح در حلقش گیر می کرد و نفسش قطع می شد. من با وجود اینکه نا نداشتم، ولی باز هم ادایش را درمی آوردم و بعد از تکرار او، مثل خودش فریاد می زدم: «حمل مجروح!» می گفت: «محمود تو کجایی؟ اینجا هم دست از سرم برنمی داری؟!»

چند متر آن طرف تر بودم. فقط با صدا اذیتش می کردم. احساس می کردم فاصله مان با یکدیگر زیاد نیست اما خارهای انبوه مانع می شد یکدیگر را ببینیم. گاهی با همان لهجه خودش فریاد می زدم: «آی بیایید مجروح را ببرید که خراب مره!

« و بچه هایی که شوخی من و او را می دانستند از این رفتار و گفتار من می خندیدند و می گفتند: «محمود اذیتش نکن. شهید میشه و شفاعتت رو نمی کنه ها!»

ساعتی از مجروحیتیم گذشته بود. گاهی بیهوش می شدم و گاهی به هوش می آمدم. از کمر به پایین هیچ حسی نداشتم. تعداد مجروح ها زیاد بود و کسی برای مداوا سراغم نیامده بود. شاید هم آمده بوده و من بیهوش بودم و نفهمیدم و با کمک دستانم و به حالت نیم خیز خودم را به گوشه ای رسانده بودم. خون زیادی از من رفته بود. چیزی هم نخورده بودم. توانایی حرکت نداشتم. یاد چند عدد خرمایی افتادم که شب قبل عملیات داخل روزنامه پیچیده بودم و در جیبم گذاشته بودم، اما آن قدر خون آلود شده بودند که هیچ میلی برای خوردن شان نداشتم. چشمانم را بستم و تمام شان را خوردم.

نفهمیدم کی هوا روشن شده بود. با صدای روضه خوانی یک رزمنده از حالت خواب یا بیهوشی، بیدار شدم. رزمنده مجروحی بود که چند تا از مجروحان را در آغوش گرفته بود و برایشان روضه حضرت ابوالفضل(ع) می خواند. آقای صبوری هم با اینکه چندین گلوله کلاش به پایش خورده بود، لنگان لنگان به این طرف و آن طرف می دوید و به مجروحان کمک می کرد. این آخرین باری بود که فرمانده را دیدم.

این کار فرمانده به من انرژی داد و شروع به خزیدن روی میدان مین کردم. مین ها را شناسایی و تله ها را خنثی می کردم و برمی گشتم. در همان حین به دوست نیشابوری ام برخورد کردم. دیگر رمقی نداشت. صدایی از او دیگر شنیده نمی شد و من باز هم با جواره بی جانش کمی شوخی کردم و گریستم.

همان طور که داشتم به عقب برمی گشتم، پیکر رزمنده ای را دیدم که متلاشی شده بود. دست ها و پاهایش با انفجار مین از بین رفته بود و در قسمت هایی از سر و سینه و شکمش زخم های عمیق داشت. زنده بودنش بعید بود، مانند همان شهید شماره 27 که بخش کمی از اعضای بدنش باقی مانده بود. او وقتی دید من در میدان مین قدرت و جرئت حرکت دارم مرا به سمت خودش خواند. تک تیرانداز عراقی هنوز بعضی را با قناصه هدف قرار می داد. به سختی خودم را به او رساندم تا ببینم چه می گوید. در فاصله چند متری اش اسلحه ای افتاده بود. از من خواست اسلحه را بیاورم. برایم عجیب بود. او که از اسلحه نمی توانست استفاده کند. گفتم: «برای چی می خواهی؟» گفت: «راحتم کن.» گفتم: «این قتله!» گفت: «نه، شهادته.» گفتم: «گناه بزرگیه.» به خواهش و تمنا متوسل شد. گریه و التماس می کرد و می گفت: «من با این جراحات امکان زنده ماندنم بعیده. درد زیادی دارم.» امیدش را از دست داده بود و طاقت زجرکشیدن نداشت. خیلی التماس می کرد تا با یک گلوله راحتش کنم. با خودم گفتم: «من نوجوانم شاید خدا گناهی بر من ننویسه.»

ولی باز هم این کار را قتل نفس می دانستم. این را شنیده بودم که خدایوند هر که را خیلی دوست داشته باشد پاک می کند و بعد از دنیا می برد و گاهی این توجیه مرا قانع می کرد که شاید من همان وسیله ای باشم که خدا مرا بر سر راه او آورده تا به آرزویش برسد. او هم مدام ضجه و التماس می کرد که بزن. کشمکش سختی در درونم داشت. نه می توانستم بزنم نه می توانستم بروم. کار خدا را به خدا واگذار کردم و از او دور شدم.

حدود ساعت ده صبح بود. قبل شروع درگیری، چندکیلومتری را با خودرو زرهی پی ام پی، از دشت تا مواضع عراقی ها در نقطه تلاقی حور و رمل معروف به تنگه چزابه، رفته بودیم. خودرو آن قدر از مجروح پر بود که داخلش هیچ، رویش هم جایی حتی برای یک نفر نداشت و من مجبور شدم با حالت آویزان به دستگیره پشت پی ام پی، به آخرین مقرمان در دشت دهلاویه که شب از آنجا حرکت کرده بودیم، برگردم. با خودم می گفتم: «خوب شد همون چندتا خرما رو خوردم که بتوانم خودم رو آویزون نگهدارم! انگار دقایقی بود که بیهوش شده بودم. چشمانم را که کمی باز کردم مردی بالای سرم ایستاده بود. از روپوش سفیدش می شد فهمید پزشک است. خیلی هوشیار نبودم اما می توانستم حرف هایش را کم و بیش بفهمم. به پرستارگفت: «این که باید هر دو پاش از زانو قطع بشه!»

کمی به هوش تر شده بودم. سرم را به اطراف چرخاندم. خورشید درست در وسط آسمان بود. قرارگاه آشنایی بود. قبلاً هم آنجا بودم. آنجا منطقه رملی شرق بستان، یکی از مقرهای ایران معروف به دیده بان سوم بود که در محاصره عراقی ها قرار داشت و تنها مسیر باز بود که حالا تبدیل شده بود به محلی برای درمان سربایی مجروحان.

بیشتر از آنکه ذهنم مشغول پاهایم و حرف دکتر باشد، یاد سنگر یک نفره کوچکی افتادم که قبلاً چندمتری دورتر از قرارگاه و کنار بوته های گز برای خودم ساخته بودم. جایی که قرار داشتم بیشتر از بیست متر با آن فاصله نداشت. پزشک و پرستار که از بالای سرم رفتند و مشغول بقیه مجروحان شدند، خودم را سینه خیز به همان سنگر رساندم. شاید بیشترین چیزی که به من انگیزه می داد تا با این وضعیت بروم، کمپوت های گلابی بود که چند روز قبل، زیر خاک در گوشه سمت راست سنگر پنهان کرده بودم. در دلم گفتم: «دیدنی این کمپوت ها یک روز به درد خوردند؟!» به سنگر که رسیدم، با هر دو دست زمین را گود کردم و کمپوت ها را از زیر خاک درآوردم.

در یکی از آنها را باز کردم و خوردم. دردم هم دیگر کم شده بود. به نظر می رسید سوختگی پا به عصب رسیده که درد را احساس نمی کردم. برخلاف لحظات اول که به شدت پاهایم می سوخت و بی قرارم کرده بود، آرام در همان سنگر خوابیدم.

هوا دیگر تاریک شده بود که با یک پی ام پی، همراه با تعداد زیادی از مجروحان به بیمارستانی صحرایی منتقل شدم که نزدیک حمیدیه بود. از آنجا هم با یک اتوبوس که صندلی هایش را برداشته بودند و نقش یک آمبولانس اتوبوسی را ایفا می کرد مرا به اهواز بردند. البته بیمارستان نه، به دانشگاه اهواز که به دلیل کثرت مجروحان و کفاف ندادن بیمارستان ها، تبدیل به بیمارستان شده بود.

در آنجا اولین اقدام درمانی را روی پایم انجام دادند و شکاف ایجاد شده پشت زانوانم را بخیه زدند که حدوداً هفت هشت سانتیمتر بود. تعداد مجروحان زیاد و شدت جراحت برخی بیشتر از من بود. پرستاری که قرار بود داروی بی حسی به پایم تزریق کند، اصلاً سراغ من نیامد. با همان وضعیتی که دمر و خوابیده بودم به پرستار دیگری اصرار می کردم که پایم را بدون بی حسی بخیه بزند. بالاخره پایم را بخیه زد.

تعدادی از مجروحان را قرار بود با هواپیما به مشهد منتقل کنند. من این موضوع را از یکی از پرستاران شنیده بودم. از پزشک تقاضا کردم که مرا هم با مجروحان به مشهد منتقل کند. یک پزشک موافق بود و یکی مخالف. پزشک مخالف خیلی رک گفت: «چه فرقی داره؟ این پا قطع شدنی، هر جا که باشی!» پزشک موافق هم می گفت: «تا 24 ساعت براش مشکل به وجود نیامد پس بهتره بفرستیش به مشهد که خانواده اش هم اونجا هستند.» در نهایت با انتقال من موافقت شد. روی برانکارد و سوار هواپیمایی شدم که فقط مجروحان را منتقل می کرد و دیگر چیزی نفهمیدم. چشم که باز کردم پرستاری را بالای سرم دیدم که روی لباسش نوشته بود: «دانشگاه علوم پزشکی مشهد» از او پرسیدم: «من کجام؟» گفت: «بیمارستان قائم.» روزهایی که بیمارستان بودم، جز در وقت ملاقات، کسی اجازه حضور در اتاقم را نداشت و بیشتر اوقات را در تنهایی و حال و هوای خود سپری می کردم. بیشتر از آنکه نگران و دلگیر پاهایم باشم، دلم هوای جبهه را می کرد. گاهی اوقات که تلویزیون داخل اتاق صحنه هایی از جبهه را نشان می داد، بغض گلوم را می گرفت. رو به پنجره اتاق می کردم و اشک می ریختم و به یاد لحظاتی که به جبهه می رفتم، با خود می خواندم:

سر راهم را مگیر مادر مکن تو التماس دیگر

که دارم می روم جبهه

که دارم می روم جبهه.

وقتی خیلی در حال و هوای جبهه قرار می گرفتیم، ناخودآگاه صدایم را بلندتر می کردم و بدون توجه به اطراف و حضور یا عدم حضور بیماران و پرستاران، بلند و با آهنگی خاص می خواندم و گریه می کردم:

گریه نکن مادرمن، گریه مکن مادر من

با رفقا می روم، با رفقا می روم

گریه نکن مادرمن، گریه مکن مادر من

با رفقا می روم، با رفقا می روم

روزهای اول حضورم در بیمارستان خیلی درد نداشتم، اما کم کم دردهایم شروع شده بودند و هر ازگاهی از قبل شدیدتر می شد، به طوری که از درد به خود می پیچیدم. به محض شروع درد، خانم قادری، که پرستار من بود، با چند آمپول وارد اتاقم می شد. من از همان ابتدای بستری شدن تا جایی که می توانستم از زدن آمپول مُسکن خودداری می کردم و خانم پرستار هم گاهی از این کار من عصبانی می شد و با ناراحتی اتاقم را ترک می کرد. من معتقد بودم مُسکن زدن یعنی نارضایتی از خدا! و من چون رفتن به جبهه را خودم انتخاب کرده بودم، پس بایست تمام درد و مشکلاتش را به جان می خریدم. هر وقت خانم پرستار می آمد، در پاسخش این اعتقادم را به او می گفتم. دقایقی را در مخالفت با دیدگاه من، بحث می کرد و موقع خروج از اتاق می گفت: «تو حرف گوش کن نیستی. وقتی پاهات رو قطع کردند، اون موقع آدم میشی!»

یک روز که از روزهای قبل درد بیشتری داشتم و بی طاقت شده بودم، پرستار با مسکن آمد بالای سرم و گفت: «آقای رزمنده! تو که معتقدی با تلقین میشه هر دری رو آروم کرد، تلقین کن تا ببینم چه طور آروم می شی!» از کاشمر برایم انار آورده بودند. به او گفتم: «از توی یخچال یه انار به من بده. چاقو و پیش دستی هم بیار!» انجام داد. گفتم: «پشت تختم رو بده بالا!» انار درشت را قاج کردم و دانه دانه شروع کردم به خوردن و کم کم دردم را فراموش کردم. خانم پرستار نگاه می کرد. دردم آرام و آرام تر شد. انار را دانه دانه خوردن، نیم ساعتی طول کشید و آمپول مسکن بلااستفاده در دست خانم پرستار باقی ماند. شنیده بودم که این روش استفاده از تلقین برای شهید چمران خیلی کاربرد داشته و من هم به پیروی از او این کار را برخی اوقات انجام می دادم.

روزهای اول، پزشکان بیمارستان قائم مشهد با قطع کردن پاهایم مخالف بودند و می گفتند عفونت را کنترل می کنیم، اما روز هفتم تیم پزشکی با مشاهدۀ عدم بهبودی در پاها و ورم بیش از حد، همگی متقاعد به قطع هر دو پا شدند و قرار شد روز بعد به اتاق عمل بروم. روز هشتم فرارسید. عمل من که قرار بود صبح انجام شود، به خاطر تعدّد عمل های جراحی و شلوغی اتاق عمل به عصر و لحظۀ ملاقات موكول شد. پدرم از پزشك درخواست کرد تا اجازه دهد مادر بزرگم را که به ملاقاتم آمده بود، ببینم و بعد به اتاق عمل بروم. پزشك هم گفته بود اشكال ندارد.

مادر بزرگ که آمد، مادرم هم همراهش بود. مامان شهین از همان دقایق اول در حالی که سعی می کرد روحیه اش را جلو من خوب نشان دهد، آرام و طوری که من متوجه نشوم، گریه می کرد. مادر بزرگ بلافاصله به سراغ پاهایم آمد. ملحفه را کنار زد. انگشت اشاره دست راستش را به اندازه دو بند انگشت در پایم فرو برد و بعد از چند ثانیه رها کرد. فریادم به هوا بلند شد. گفتم: «چیکار می کنی؟» بی آنکه جوابم را بدهد، رو به مامان شهین و بابا کرد که تازه وارد اتاق شده بودند و گفت: «ببینید سلول های سفیدش دیده میشن. پاهای این بچه نباید قطع بشه!» پاهایش را در یک كفش کرده بود که محمود باید مرخص شود، خودم در خانه مداوایش می کنم، به خدا این پاها قطع شدنی نیستند.

مامان و بابا هم که جرئت مخالفت با حرف مادر بزرگ را نداشتند، با استرس و اضطراب، گفته مادر بزرگ را قبول کردند و بعد از امضای رضایت نامه کتبی و گفتن این مطلب که می خواهیم محمود را به بیمارستان خصوصی منتقل کنیم، مرخص کردند. با ویلچر مرا تا جلو در بیمارستان بردند و آنجا همراه با مامان شهین و مادر بزرگ سوار ماشین پیکان مدل 57 حاج بابا شدیم.

از بیمارستان قائم تا خانه ما در خیابان گاز، حدود نیم ساعت فاصله بود. در مسیر، مادر بزرگ لیستی از گیاهان دارویی را به بابا داد تا برایم بگیرد. حاج بابا نیز نزدیکی های خانه آنها را تهیه کرد. به خانه که رسیدم برایم تشکی داخل هال پهن کردند و مامان شهین و مادر بزرگ با گیاهان دارویی که بابا خریده بود، خمیری شبیه سمنو درست کردند و همان طور که داغ بود، از پا تا کمرم را پر از خمیر کردند. سپس یک پلاستیک بزرگ دور پاهایم پیچیدند و با باندکشی محکم بستند. مادر بزرگ به مامان شهین گفت: «کرسی بذار!» او هم سریعاً کرسی برقی را از زیرزمین درآورد و تا جایی که امکان داشت، گرمش کردند و به من گفتند: «برو زیر کرسی. فقط سرت بیرون باشه. باید فقط عرق کنی تا عفونت از تنت خارج بشه.» هر از گاهی که حواس مادر بزرگ نبود از زیر کرسی بیرون می آمدم تا هوایی بخورم، اما به محض متوجه شدن، لحاف کرسی را رویم می کشید تا حدی که فقط چشمانم بیرون می ماند!

در این مدت، خوراکم فقط آب پرتقال و لیموشیرین بود. بعد از 48 ساعت که جز برای رفتن به دست شویی و خواندن نماز اجازه بیرون آمدن از زیر کرسی را نداشتم، بدنم شروع به خارش کرد. مادر بزرگ دو نفر از بچه ها را مأمور کرده بود تا نگذارند بدنم را بخارام و زخم هایم را بکنم. هر وقت شروع به خاراندن می کردم، برادرم احمد به مادر بزرگ می گفت و او هم به سرعت می آمد سراغم و آن چنان تشری به من می زد که جرئت نمی کردم دوباره به پاهایم دست بزنم! از وقتی که پاهایم شروع به خارش کرده بودند، کمی می توانستم پاهایم را حس کنم.

غروب همان روز، بابا همراه با مامان شهین مرا روی بهار خواب بردند و باندهای کشی و پلاستیک ها را از پایم باز کردند. جدا کردن باندها خیلی دردناک بود چون زخم ها هم همراه آن کنده می شدند. سپس پاهایم را که به خاطر آغشته شدن به خون، عفونت و عرق، بوی بسیار بدی ایجاد کرده بود با آب و صابون شستند. دیگر نه تنها خبیری از ورم پاهایم نبود، بلکه در همین دو روز آن چنان پاهایم لاغر شده بود که جز استخوان چیزی مشخص نبود. پدرم عصایی برایم گرفت و من با عصا راه می رفتم. یکی دو روز که از عصا استفاده کردم. سعی می کردم بتوانم روی پاهایم بایستم و بی عصا راه بروم. اگر عصا دستم بود، حاج بابا و مامان شهین مانع برگشتن من می شدند، بنابراین خیلی زود عصا را کنار گذاشتم و بدون کمک عصا راه می رفتم.

حدود دو هفته پس از مرخص شدنم از بیمارستان و انجام مراحل درمانی در خانه، به درخواست مهدی میرزایی، فرمانده شجاع تخریب تیپ امام رضا(ع)، به بستان رفتم و آموزش نیروهای تازه وارد را برعهده گرفتم. گاهی هم به عنوان تخریب چی در تنگه چزابه، لنگان لنگان حضور پیدا می کردم. پس از چند روز، برای انجام عمل جراحی و بیرون آوردن ترکش ها از پایی که قرار بود قطع شود و نشده بود، به مشهد برگشتم. این بار در بیمارستان مهر مشهد توسط پروفسور رضوانی عمل جراحی انجام دادم و در حالی که هنوز چندین ترکش در پایم باقی مانده بود، قبل از کشیدن بخیه ها راهی جبهه شدم. چند روز پس از ورود به بستان و انجام تقریباً همان فعالیت های سابق اما به شکل گسترده تر، بخیه هایم را در داخل حمام با تیغ، خودم بیرون کشیدم. گاهی اوقات که برای شناسایی یا پاک سازی منطقه به تنگه چزابه می رفتیم، مسیر که طولانی می شد و نیاز به عبور از برخی خاک ریزها و کانال ها داشتیم، به خاطر وجود جراحات و ترکش در پایم، با مشکل مواجه می شدم و نمی توانستم مثل سایر بچه ها حرکت کنم. دایی عباس که معاون مهدی میرزایی بود، اغلب مرا در عبور از این موانع یاری می داد.

تنگه چزابه بین بستان و شهرالاماره عراق واقع شده بود. امام خیلی روی آن تأکید داشتند و مدام توصیه می کردند که تنگه را حفظ کنیم. کار من و اصغر اصغری و سعید اخوان و سایر بچه های تخریب چی این بود که در دل تاریک شب و با راهنمایی از هلال ماه و نور مهتاب، در تنگه چزابه پیش می رفتیم. بعضی قسمت ها را مین گذاری و بعضی میادین را پاک سازی می کردیم تا راه عبورمان هموار شود و تا قبل از روشن شدن هوا برمی گشتیم.

گاهی فاصله مان با دشمن خیلی کم می شد مثلاً فقط به اندازه یک خاک ریز. آنها سعی داشتند این منطقه را از ما بگیرند و در واقع ازدست دادن چزابه به معنی ازدست دادن بستان، شویطیه و سایر مناطق بود. به همین دلیل چزابه خیلی بیشتر از سایر مناطق اهمیت داشت.

به شدت تلاش مان این بود تا به توصیهٔ امام که با جان و دل دوستش داشتیم، عمل کنیم. شبی نبود که حداقل یکی از بچه‌ها جلو چشم مان شهید نشود.

هر چه می‌گذشت، داخل تنگه پر می‌شد از پیکرهای ایرانی‌ها و جنازه‌های عراقی‌ها. شاید بعضی‌ها از چندین ماه قبل روی زمین افتاده بودند. سخت‌تر از مین‌گذاری و پاک‌سازی، برخورد با این پیکرها و جنازه‌ها بود، اینکه نمی‌توانستیم آنها را به عقب بازگردانیم.

خیلی از اوقات در طول روز یا شب که به تنگه می‌رفتیم با گشتی‌های عراقی مواجه می‌شدیم و تنها کاری که می‌توانستیم انجام دهیم این بود که بدون حرکت، خود را به مردن می‌زدیم. وسط ده‌ها جسم بی‌جان و مرده، یک نفر که خودش را به مردن می‌زد خیلی به چشم نمی‌آمد. ممکن بود حتی گشتی عراقی هم از رویمان عبور کند اما نایست صدایمان درمی‌آمد!

یک شب که برای پاک‌سازی منطقه به تنگه رفته بودیم، متوجه دو سایه در آن طرف خاک ریز شدیم. دایی عباس بچه‌ها را شمرد، تعدادشان کم نشده بود و همان تعداد اولیه بود. او با بی‌سیم با عقب تماس گرفت که آیا کسی از نیروهای ایرانی در این منطقه هستند؟ آنها نیز پاسخ دادند: نه، هیچ نیروی ایرانی غیر از ما آنجا نیست. ما مطمئن شدیم که این دو سایه، عراقی هستند که اگر متوجه حضورمان می‌شدند، با توجه به وضعیت ما، زنده بودن مان بعید به نظر می‌رسید. چاره‌ای نبود جز اینکه بی‌سروصدا این دو نفر را به این طرف خاک ریز بیاوریم. دایی عباس برای این کار پیش قدم شد و به من گفت: «محمود تا جایی که می‌تونی بی‌سروصدا به ما نزدیک شو، اگه اون دو نفر رو گرفتم که هیچ اقدامی انجام نمیدی و اگه نتونستم، من و اون دو نفر رو به رگبار ببند.» حرف دایی برایم خیلی عجیب و نگران‌کننده بود. با اضطراب فراوان پرسیدم: «چرا؟» دایی گفت: «موقعیت ما در تنگه‌طوریه که با متوجه شدن اونها و سایر عراقی‌ها و کمبود امکانات، امکان برگشتی برامون نیست و کل بچه‌ها قتل عام میشن.» در دلم آشوبی بود، چگونه دایی عباس را که برایم برادر بود، پدر بود، به رگبار ببندم؟

دابی عباس خرامان خرامان و بی صدا و بدون هیچ اسلحه ای خودش را به پشت خاک ریز رساند و هم زمان با هر دو دست ضربه ای محکم به پشت گردن آن دو نفر زد. با اینکه جثه نحیفی داشت، آن دو نفر را هم زمان از زمین بلند کرد و به این طرف خاک ریز آورد. با دیدن این صحنه، همه به کمک دابی شتافتیم. من خوشحال تر از بقیه بودم زیرا مجبور نشده بودم، علی رغم میل باطنی، دابی عباس را به رگبار ببندم. گرچه پس از آن لحظات اضطراب آور، فهمیدیم آن دو نفر جزو نیروهای ارتشی ایرانی از گردان دیگری بودند که بدون هماهنگی وارد محور ما شده بودند.

شب 29 اسفند سال 1360 بود. شور و حال عجیبی داشتم اما متفاوت از شب عیدهای گذشته که لباس نو خریده و منتظر عید و عیدی گرفتن بودم. دم دمه های رفتن بود. کسی برای پخش کردن شکلات پیش قدم نشده بود. قبل عملیات بین بچه های تخریب چی رسم بود که شکلات پخش می کردند و هر کس شکلات پخش می کرد برایش جشن می گرفتند. انگار شب دامادی اش بود و طولی نمی کشید که به شهادت می رسید، گویا این یک قانون شده بود.

دایی عباس گفت: «این چه حرفیه؟» سپس بلند شد و خودش چند عدد شکلات از جیبش درآورد و بین بچه ها تقسیم کرد. مثل شب های قبل همه هورا کشیدند و دست زدند.

شب از نیمه گذشته بود. بچه ها را دوتا دوتا، سه تا سه تا داخل سنگرها در طول تنگه پخش کرده بودند. دایی عباس و مهدی مهدی زاده که یکی از بچه های تخریب مشهودی بود، مثل شب های گذشته، پیشاپیش بقیه برای بررسی نهایی عملیات فتح المبین به سمت عراق پیش رفته بودند. عملیات قرار بود روز اول عید در تنگه چزابه آغاز شود.

من و دو نفر دیگر هم در همان تنگه، داخل یک سنگر بودیم. حداکثر ارتفاع آن از شصت سانتی متر هم کمتر بود و مجبور بودیم بیشتر اوقات را دراز بکشیم. ظلمات سنگر گاه سبب می شد به خواب فروروم. تا چشمانم به خواب می رفت، خواب هایی وحشتناک می دیدم و از خواب می پریدم. طبق نظر فرمانده مان، مهدی میرزایی، چاره ای جز تحمل ماندن در سنگر و انتظار خبر تازه نداشتیم.

شب به سختی صبح شد. انگار پس از خواب و بیداری های پشت سرهم، لحظه ای را به خواب عمیق فرورفته بودم. از سنگر بیرون آمدم. دیدم جبهه خیلی خلوت است. فقط تعداد کمی از بچه ها را از راه دور می دیدم.

ساعت حدود 6:30 یا 7 بود که آمدند دنبال من تا به بستان برگردیم. سوار ماشین که شدم چهره بچه ها نشان از خبری ناخوش می داد. هیچ کدام از بچه ها صحبت نمی کردند و سکوتی وحشتناک حکم فرما بود. من همچنان با مرور خواب های وحشتناک چند ساعت گذشته و بی خبر از آنچه که اتفاق افتاده، با بقیه بچه ها به مقرمان در بستان رسیدیم. داخل ساختمان هم سایر بچه ها همان حال و هوای بچه های سوار بر ماشین را داشتند، اما باز هم کسی چیزی نگفت.

به درخواست مهدی میرزایی، همه داخل حیاط جمع شدیم. وقتی مهدی میرزایی آمد، خیلی غیرمنتظره گفت: «برای شادی روح شهید عباس اسماعیل زاده الفاتحه مع الصلوات!» یک لحظه شوک عجیبی بر من وارد شد. علت آن همه اضطراب و وحشت شب گذشته را فهمیدم. بدنامی و بی‌حس شده بود. بغضی عجیب گلویم را می فشرد، اما ناراحتی و بغض من بیشتر به خاطر نگفتن ماجرا به من بود. دلم نمی خواست بچه ها اشک هایم را ببینند. بلند شدم و در حالی که عصبانی و ناراحت بودم به سمت ساختمان دویدم. هر کار کردم نتوانستم جلو خودم را بگیرم. داخل اتاق بغضم ترکید و شروع به گریه کردم. بچه ها می گفتند: «شرایط خیلی سخت بوده، امکان اطلاع به تو وجود نداشته» اما من همچنان معترض بودم.

۴۰

آرام تر که شدم، نحوه شهادت دایی عباس را جویا شدم. بچه هایی که بعداً به دایی عباس و آقای مهدی زاده پیوسته بودند، ماجرای شهادت دایی عباس را این گونه تعریف کردند: «دایی عباس و آقای مهدی زاده وارد تنگه می شوند و به سمت عراقی ها پیش می روند تا میدان را چک نهایی کنند و همه چیز مهيای عملیات فتح المبین شود اما ناگهان متوجه می شوند که شاخصه ها، روبان ها و نوارهای شب رنگی که از قبل بچه های ما برای شناسایی گذاشته بودند جابه جا شده است و حدود میدانی که توسط بچه های ایرانی مین کاشته شده بود تا عراقی ها نتوانند جلوتر بیایند، دچار تغییر شده و طبق نقشه ای که در دست داشتند، نیست. دایی عباس برای آنکه حدود میدان مین را شناسایی کند و دست کاری دشمن را کشف کند، مجبور می شود در آن شب تاریک اقدام به پیدا کردن مین ها و شاخصه های میدان مین گذاری شده کند، اما در حین ختنی کردن مین ها و شناسایی، ناخودآگاه کف دست راستش را روی مین ضد نفر می گذارد و به درجه شهادت نائل می گردد.»

کمی که گذشت از بچه هایی که دایی را دیده بودند، شدت جراحتش را پرسیدم. اول خیلی برایم توضیح نمی دادند اما کمی که اصرار کردم گفتند: «دست راست تا ابتدای کتف کلاً از بین رفته، قسمت چونه و گلو هم همین طور، سوراخ کوچیکی روی سینه ایجاد شده، لگن سمت راست و چپ در رفته و هر دو زانو هم متلاشی شده.»

شب عید بود و می خواستیم آماده عملیات فتح المبین شویم. مهدی میرزایی به من و برادرم، احمد، مرخصی داد تا خبر شهادت دایی را به مشهد ببریم. مأموریت سختی بود، چراکه هنوز خانواده مان داغ دار بودند. پیکر دایی را با قطار منتقل کردند و من با اتوبوس کمی زودتر از احمد و دایی به مشهد رسیدم. یک تاکسی دربست گرفتم و به سمت خانه مادر بزرگ حرکت کردم. وقتی صبح اول عید به سمت خیابان دهم مهتاب رسیدم، دیدم خاله ها و چند خانم و آقای دیگر در حال رفتن به سمت خانه مادر بزرگ برای عید دیدنی و عرض تسلیت برای عید اول دایی امیر هستند که چند ماه قبل شهید شده بود.

با دیدن من، که کمی زودتر از احمد رسیده بودم تعجب کردند و گفتند: «تو اینجا چه کار می کنی؟»

گفتم: «عیده دیگه! اومد م عیددیدنی.» گفتند: «احمدکو؟» گفتم: «داره میاد.» گفتند: «عباس کو؟» گفتم: «داره میاد.»

شوهرخاله ام که به شوخ طبعی شهره بود، دستی به پشتم زد و به شوخی گفت: «شب عملیات! تو که ادعا می کردی تو همه عملیات ها هستی، حالا اومدی عید دیدنی؟ چه طور عباس که شیش ماه شیش ماه جبهه رو ترک نمی کرد، حالا شب عملیاتی به این مهمی داره میاد؟»

ناخودآگاه گفتم: «نه، میارنش.» با گفتن این حرف، سؤال ها و اضطراب ها بیشتر شد و خاله ها شروع به داد و فریاد و گریه کردند. دیری نپایید که همسایه ها هم جمع شدند. انگار همه فهمیده بودند اتفاقی افتاده است. من که باخیر از همه اتفاقات بودم، نتوانستم خودم را کنترل کنم و زدم زیرگریه، بقیه هم شروع کردند به گریه. همه فهمیده بودند که اتفاقی برای یک نفر افتاده، اما نمی دانستند برای احمد یا دایی عباس! همه ماجرا را تعریف کردم.

شیون و زاری کوچه را فراگرفته بود. خبر به همه خویشان و همسایه ها رسیده بود. اقوام که هنوز تازه لباس سیاه شان را از تن درآورده بودند، دوباره سیاه پوش شدند و مادر بزرگم در داغ ازدست دادن دومین فرزندش به سوگ نشست. دایی ها، خاله ها و بیشتر از آنها، مادر بزرگ اصرار داشتند پیکر دایی را ملاقات کنند و آخرین وداع را انجام دهند اما من و احمد که از وضعیّتش اطلاع داشتیم، مانع این کار می شدیم. برای ملاقات آخر، پسرخاله بزرگم، محسن احراری و دایی حسن، جلوتر از بقیه رفتند. وقتی وارد سردخانه شدند، محسن با اولین نگاه، به شدت از خود بی خود شد و سر به دیوار گذاشت و بلند بلند شروع به گریه کرد. دایی حسن هم در گوشه دیگر اتاق حالش به هم خورد و افتاد.

من و احمد نتوانستیم جلو اصرار مادر بزرگ و خاله ها را بگیریم اما قبل از ملاقات آنها با دایی، به کمک یکی از بچه های سپاه، پیکر دایی عباس را مانند یک پازل کنار هم قرار دادیم؛ قسمت های انتهایی چانه که تقریباً جدا شده بود را روی صورت برگرداندم. موهای پر از خاک و خون را دستی کشیدم و مرتب کردم و با ملحفه ای صورت خون آلود دایی را تمیز کردم. دکمه آخر یقه را بستم تا زخم های روی سینه نمایان نباشد. تکه های به جا مانده از گوشت و استخوان متلاشی شده دست راست را هم داخل آستین کردم و آستین را روی شکم گذاشتم. سپس یک ملحفه تمیز را از چانه به پایین روی پیکر دایی عباس انداختم و تا حدودی شرایط ملاقات آخر مادر و دومین فرزند شهید، خواهرها و دومین برادر شهیدشان را مهیا کردم.

پس از ملاقات آخر، دایی را در آمبولانس گذاشته تا راهی آرامگاه ابدی اش کنند که در همسایگی برادرش، امیر در خواجه ربیع بود. من که از همان ابتدا همراه دایی بودم، این بار هم در آمبولانس، تک و تنها، کنار پیکر بی جانش با کسی که یار و یاور و همراهم بود، وداع کردم. با خودکاری که در جیبم بود روی کفن دایی نوشتم: «دایی عباس شهادت مبارک» و لحظاتی سرم را روی پیکرش گذاشتم و با او درد دل کردم.

روز سوم مراسم دایی عباس بود. قبل از اتمام مجلس ختم، بار سفر را بستم. ابتدا وارد قسمت آقایان شدم و از حاج بابا، دایی ها، شوهرخاله، پسرخاله ها و دیگران خداحافظی کردم. سپس روانه قسمت خانم ها شدم تا از مادر بزرگ، مادرم و خاله ها خداحافظی کنم و راهی جبهه شوم. منتظر بودم مادر بزرگ بگوید مادر جان نرو، من دیگر طاقت ندارم، دو تا پسرم رفتند تو دیگر نرو؛ اما اینها را نگفتم. به یکی از خاله ها گفتم: «پرو از توی حمام، بقچه ای رو که گذاشتم بیار.» بقچه را آوردند و مادر بزرگ آن را باز کرد. داخلش پرچمی بود که پیکر دایی عباس را در آن پیچیده بودند. پرچم را از بقچه درآورد و محکم به دور کمرم بست و گفت: «پرو تا صدام رو نکشتی بزرگد. پرو انتقام عباس و امیر رو بگیر!»

اگر صدام را به چنگ می آوردم، قطعاً این کار را می کردم.

فصل دوم : اسارت و صدام

مأموریت دردرس ساز

چند روزی بیشتر به شروع عملیات بیت المقدس نمانده بود که به درخواست لشکر ثارالله، من و نه نفر دیگر از بچه های تخریب چی تیپ امام رضا(ع)، به این لشکر منتقل شدیم. علی رغم اینکه مهدی میرزایی در ابتدا مخالف انتقال ما بود، چون خود تیپ امام رضا(ع) نیاز به تخریب چی داشت، در ادامه رضایت داده بود که برای ساعاتی محدود و جهت کمک به بچه های تخریب چی لشکر ثارالله، به آنجا برویم و مأموریت که تمام شد، برگردیم.

نزدیک غروب نهم اردیبهشت 1361 بود که ما ده نفر به لشکر ثارالله رسیدیم. پس از معرفی خود به فرماندهان لشکر و هماهنگی با سایر بچه های تخریب و شنیدن توضیحات مختصر دربارهٔ محدودهٔ مکانی عملیات و خواندن نماز مغرب و عشا، آمادهٔ رفتن به سمت خاک ریزهای دشمن شدیم.

قرار بود منطقه ای به نام فرصیه، نزدیک پادگان حمید را که به دست عراقی ها افتاده بود، از دشمن پس بگیریم. این منطقه به خاطر نحوهٔ آرایش نظامی دشمن، شبیه عصا بود و منطقهٔ عصا نامیده می شد. دو گروه شده بودیم. برنامه این بود که یک گروه به کمر عصا حمله کند و دیگری داخل قوص عصا، با دشمن بجنگد. من جزو گروه داخل عصا بودم. کار آن گروه که مسئولیت دفع دشمن را در داخل قوص عصا بر عهده داشت، خیلی سخت و استراتژیک بود، چون از سه جهت در محاصرهٔ عراقی ها قرار داشت و باید طوری اقدام می کرد که از سمت تنها جهتی که باز بود، محاصره نگردد.

با رفتن بعضی از بچه ها به روی میدان مینی که انتظارش را نداشتیم، خیلی زود ظلمات دشت به روشنایی مبدل شد. مشخص بود مین ها از جنس خمپاره ای هستند و با هر انفجار هزاران ترکش گداخته و روشن در تاریکی آسمان به اطراف منتشر می شد. در تاریکی شب و در روشنایی خط الرأس نظامی، عبور ترکش های گداخته را از سر و سینهٔ رزمنده ها به چشم می دیدم. تعداد زیادی از بچه ها شهید یا به شدت مجروح شده بودند. دقایقی بعد عده ای مسئول انتقال شهدا و مجروحان به عقب شدند، البته آن چنان فرصت برگشتی هم ایجاد نشد.

حالا عراقی های مستقر در منطقه عصا، دست ما را خوانده بودند و کاملا انتظار ما را می کشیدند و محاصره بیشتر و بیشتر می شد. مجبور شدیم به کانالی پناه ببریم که در فاصله 100 متری ما قرار داشت. آن کانال که کمی از یک جوی آب عمیق تر بود و عرضش هم از یک اتاق سه در چهار کمی بزرگتر بود، حالا میزبان تمامی بچه ها شده بود. زنده و مرده و مجروح روی هم انباشته و عبور و مرور مسدود شده بود. یک سمت مان تقریباً خالی از عراقی ها بود اما بدتر از عراقی ها ترس از وجود میدان مینی بود که امکان داشت بچه ها را قتل عام کند.

چاره ای نداشتیم جز اینکه همین راه را امتحان کنیم. به نزدیک ترین مسئول که همان شب با او آشنا شده بودم و در تاریکی شب چهره اش را هم خوب نمی دیدم، گفتم: «بیاین شهدا و مجروح ها رو به سمت دیگه انتقال بدیم.» در پاسخم گفتم: «چطوری می شه؟ میدون مینه!» گفتم: «من می تونم تو سرعت کم، محدوده زیادی رو خنثی کنم، من از تیپ امام رضا(ع) برای همین کار اومدم!» نگاهی به قد و قواره و چهره ام انداخت و دوباره جدی تر و محکم تر پرسید: «می تونی؟» من هم محکم و جدی گفتم: «می تونم.» به نظر می رسید که خیلی از گفته ام مطمئن نیست، اما چون راه دیگری نبود، به ناچار حرف مرا قبول کرد.

از کانال بیرون آمدم. با حالت خمیده و آرام آرام، با ابزاری که در دست داشتم، مسیر را چک کردم. خبری از مین تا آنجا نبود. جلوتر که رفتم به چند سنگر تانک برخورد کردم که در فاصله 50 متری از یکدیگر قرار گرفته بودند. پناهگاه خوبی برای انتقال مجروحان به داخل آنها بود. مسیر را یکی دو بار خودم رفتم و آمدم تا مطمئن تر شوم. بعد از این رفت و آمدها، بی خطر بودن زمین را به اطلاع همان شخص رساندم.

لحظاتی بعد با کمک بچه ها، شروع به انتقال مجروحان و پیکر شهدا به داخل آن سنگرهای تانک کردیم. حمل و نقل داخل کانال راحت و روان شده بود. سنگرهای تانک حکم بیمارستانی را داشتند که پذیرای مجروحان جدیدی بود که از راه می رسیدند. اقدامات اولیه درمانی نیز تا حدودی آنجا انجام می شد. بعضی از بچه ها که جراحات شان سطحی بود، پس از پانسمان، آماده برگشت و کمک به سایر رزمنده ها می شدند.

بایست راهی پیدا می کردیم تا خود را از محاصره خارج کنیم و حالا حدود نیم کیلومتر از آن کانال فاصله گرفته و در سنگر مستقر شده بودیم. بایست جلوتر می رفتیم، اما باز هم ترس از میدان مین وجود داشت. من دوباره برای خنثی کردن میدان پیش رو یا اطمینان از نبود مین، پیش قدم شدم. فاصله پیش بینی شده تا اولین خاک ریز پیش رو حدود 500 متر بود. برای شروع کار، طنابی به پایم بستم و یک سر آن را به یکی از بچه های پشت سر دادم و گفتم: «اگه مین منفجر شد، تا جایی که طناب هست، مسیر هم مطمئنه اما از اون قسمت به بعد، دیگه مطمئن نیست.»

مسیر را با طنابی که به پایم بسته بودم، طی کردم. به مینی برخورد نکردم و مطمئن شدم که مینی کاشته نشده است. با اولین منوری که زده شد و با روشن شدن آسمان و دیدن بچه ها، با علامت دست اشاره کردم که بیايید. پس از موافقت و تأیید مسئول گردان، همه بچه ها از کانال عبور کردند و خودشان را به خاک ریز اول رساندند. در حین عبور با احتیاط بقیه اعضای گردان، در فکر این بودیم تا به خاک ریز بعدی برسیم و من قبل از چک کردن زمین، باطمینان گفتم: «مین وجود نداره، بریم.» دلیل اطمینانم زمین دست نخورده ای بود که اثر شیارهای لودر در آن وجود داشت و هنگام روشن شدن لحظه ای آسمان با منور، دیده بودم و معلوم بود که در آنجا مین کاشته نشده است. قبل از اعلام نظر فرمانده بلند شدم و از این خاک ریز به آن خاک ریز که حدود 200 متری فاصله داشت، دویدم تا با راه رفتنم روی خاک ریز، ثابت کنم که مسیر امن است. فرمانده هم دستور داد بقیه افراد بیايند و از خاک ریز دوم به کانالی وارد شدیم که در همان حوالی قرار داشت. داخل کانال تا دمدمه های صبح مستقر شدیم و حتی لحظاتی کوتاه هم آنجا خوابیدیم.

اذان صبح شده بود. پس از گرفتن تیمم، نماز خواندیم و آماده حرکت شدیم. قرار بود اقدام نهایی را انجام دهیم و به مواضع عراقی ها در داخل عصا حمله کنیم. طبق برنامه باید همه در دشت به صورت نامنظم پخش می شدیم. خورشید هنوز طلوع نکرده بود که با انفجار چند مین، گروه از هم پاشید. دستور داده شد به عقب و به همان کانال که چند ساعتی را در آنجا مستقر بودیم، بازگردیم اما کانال هم تقریباً در محاصره عراقی ها قرار گرفته بود. به سختی خودمان را به کانال رساندیم. تعدادی از بچه ها شهید شده بودند. به جرئت می توان گفت از هر پنج نفر، سه نفر مجروح شده بودند.

تا حدود ساعت 9 صبح در آن کانال موضع گرفتیم. چند بار در قالب تیم های هفت هشت نفره از کانال خارج می شدیم تا محاصره را بشکنیم اما با اصابت گلوله ها و رگبارهایی که از چپ و راست به سمت ما می بارید و شهید و مجروح شدن عده ای دیگر از بچه ها، مجبور به بازگشت می شدیم.

نزدیک ظهر دهم اردیبهشت بود. قرار بود نیروهای کمکی که از ابتدای محاصره، شروع به حرکت کرده بودند، به ما برسند و از صحبت های فرمانده گردان معلوم بود که به ما نزدیک شده اند. با ارتباطی که با آنها گرفته و علامت و نشانه هایی که می دادند، معلوم بود که در خاک ریز سمت راست که 500 متر آن طرف تر از کانال قرار داشت، مستقر هستند و ما خوشحال بودیم از اینکه سمت راست مان در محاصره نیست.

قبل از اطمینان صددرصدی از حضور نیروهای کمکی در خاک ریز سمت راست، سه نفر از بچه های پشت سرمان، در کانال بدون اطلاع و بی توجه از میدان مینی که بین دو خاک ریز وجود داشت، لنگان لنگان شروع به حرکت به سمت خاک ریز راست کردند. یکی از کادرهای گردان به من گفت: «بلند شو برو دنبال شون که تو میدون مین نرن. برو خودت رو تا اون خاک ریز برسون تا یقین پیدا کنیم که بچه های ایرانی اند.»

سریع از کانال بیرون آمدم. خود را به آن سه نفری که یکی از آنها در حال برگشتن بود، رساندم. مشخص بود مجروح است. تیرهای زیادی از اطراف می آمد و ما برای اینکه در مسیر عبور تیرها نباشیم، سرمان را تا جایی که امکان داشت، خم می کردیم و به صورت نیم خیز و بی توجه به جلو و با یقین به اینکه آنها ایرانی اند بدون احساس هیچ دردی فقط به سمت خاک ریز می دویدیم.

شصت هفتاد متر مانده به خاک ریز، رزمنده ای با لباس سبز تیره بیرون خاک ریز آمد. من از رسیدن به بچه های ایرانی آن قدر خوشحال بودم که دیگر درد پایم را فراموش کرده بودم. تا جایی که توان داشتم، دویدم و خود را در آغوش آن مرد که یک سر و گردن از من بلندتر بود، انداختم. حرفی بین مان رد و بدل نشد، وقتی از نفس نفس زدن هایم کاسته شد و خواستم بگویم بچه ها محاصره شده اند، به کمک شان بشتابید، تا نگاهم را به صورت آن مرد دوختم، از ریش و سبیل تراشیده اش فهمیدم ایرانی نیست. شوکه شدم. قلبم داشت می ایستاد. ترس و وحشت عجیبی در دلم افتاد. ترسم بیشتر از این بود که با مشاهده رویوسی من و آن مرد، بچه های ما که آن طرف خاک ریز بودند فکر کنند اینها ایرانی هستند و راه بیفتند بیایند.

نمی دانستم چه باید کنم! وقتی مرا به پشت خاک ریز برد، دیگر خبری از رفتار بامروت اولیه آن نظامی سبزپوش عراقی نبود. اسلحه ای پشت سرم گذاشت و گفت: «بیا بالای خاک ریز و اشاره کن تا بقیه بچه ها هم بیایند.» دلم نمی خواست بقیه گرفتار شوند و مدام آن مرد به پشت سرم می زد. نمی فهمیدم چه می گوید، اما از حرکات دست و صورتش مشخص بود که می گوید: «اگر اشاره نکنی می کشمت.» راهی نداشتم جز اینکه اشاره کنم، اما حرکاتی انجام دادم که در عرف و فرهنگ ایرانی بیشتر جنبه فحش داشت و مضحک بود.

می خواستم از این طریق به آنها بفهمانم که نیایند. اما باز هم دو نفر از بچه ها که ظاهراً به نوع حرکات من دقت نکرده بودند و در سمت چپ من قرار داشتند، از کانال بیرون آمدند و شروع به دویدن به سمت ما کردند. در چند قدمی ما بودند که متوجه حضور نیروهای عراقی شدند و مسیر خود را عوض کردند و برگشتند. عراقی هایی که پشت خاک ریز موضع گرفته بودند، با دیدن این صحنه آنها را به رگبار بستند.

یکی از آنها به زمین افتاد که نفهمیدم مجروح شد یا شهید و دیگری را اسیر کردند. حالا شده بودیم چهار نفر. هیچ کدام از بچه ها را نمی شناختم و این آشنایی اول مان بود. مطمئن بودم که فعلاً تعدادمان بیشتر از این چهار نفر نخواهد شد، چون بچه های ایرانی پشت خاک ریز با این شلیک ها متوجه حضور عراقی ها شده بودند. دست هایمان را از پشت بستند. یکی از افسران عراقی ما را به داخل سنگری که در همان نزدیکی بود، برد و طوری هل مان داد که با صورت روی زمین افتادیم. نزدیکی های ظهر بود. بیشتر از یک ساعت می گذشت که از نیروهای ایرانی جدا شده و در دام عراقی ها افتاده بودیم. هنوز باور نداشتم که اسیر شده ام و نمی دانستم قرار است کجا برویم و چه خواهد شد؟

وقتی از نبود افسران عراقی مطمئن شدم، کمی با طناب دستم ور رفتم. خیلی محکم بسته نشده بود و توانستم دست هایم را باز کنم. سر و صدای عراقی ها کم شده بود. آهسته از سنگر بیرون آمدم. در خروجی سنگر اسلحه ای دیدم. برداشتمش. پشت سنگر چهار عراقی مشغول خوردن ناهار بودند. حال، من اسیر، اسلحه در دستم بود و آنها سرگرم خوردن. به اطرافم نگاه کردم. سه هم رزم داخل سنگر، مجروح و جان شان در خطر بود. کشتن آن عراقی ها نیز در حال ناهار خوردن بی رحمانه به نظر می رسید. در فاصله نزدیک، چند تیربار وجود داشت و با صدای اولین شلیک همه به سمت ما روانه می شدند و کاری مؤثر انجام نمی شد. عراقی ها متوجه من نبودند. برگشتم. اسلحه را گذاشتم. طناب دستم را بستم و بی صدا گوشه ای نشستم.

بعد از خوردن غذا دو نفر از آنها به سمت مان آمدند. ما را از داخل سنگر بیرون آوردند و کشان کشان به پشت سنگر بردند. ما همچنان در بی خبری به سر می بردیم. نمی دانستیم قرار است چه کنند و چه بلایی بر سرمان بیاورند. شاید می خواستند به ما تیر خلاصی بزنند یا شاید می خواستند شکنجه مان کنند و از ما اطلاعات بگیرند. از صحبت هایی که بین آنها رد و بدل می شد و برداشت هایی که از برخی کلمات عربی شان داشتم، فهمیدم می خواهند ما را بکشند. از یکی از آنها که قد و قواره کشیده تر داشت و جوان تر هم بود پرسیدم: «چرا می خواین ما رو بکشید؟» از جیبش یک دسته دینار نو عراقی درآورد و با لبخند تمسخرآمیزی شروع به شمردن آنها کرد. فهمیدم می خواهد بگوید به ما پول می دهند!

فکری به ذهنم رسید. با تلفیق حرکات دست و کلمات عربی دست و پا شکسته، به او گفتم: «اگه تو من رو نکشی من خیلی بیشتر از این، بهت پول میدم.» شروع کرد به خندیدن و مسخره کردن. خنده اش قطع نمی شد. بعد از چند دقیقه که همچنان بلندبلند می خندید، گفتم: «باور نداری؟»

پدرم سرمایه دار بزرگی توی کشورهای عربیه. کافیه یک حساب تو کویت، عراق یا امارات باز کنی تا من به پدرم بگم به حساب تو دومیلیون تومان واریز کنه.» لحظاتی به فکر فرورفت و گفت: «راست میگی؟» گفتم: «بله که راست میگم.» از خنده های دوباره اش معلوم شد که حرفم را باور نکرده است!

پس از دقایقی که بین ما دو نفر آن جملات رد و بدل شد، چهار سرباز دیگر که نوع رفتار و زبان و چهره شان، متفاوت با بقیه بود و مشخص بود تبعهٔ عراق نیستند، اسلحه به دست آمدند و ما را با فاصلهٔ یک متری از یکدیگر با همان دستان بسته، در سینهٔ خاک ریز قرار دادند. هر کدام از آن چهار نفر جلو یکی از ما ایستادند و چشمان مان را یکی یکی بستند. نمازم را در همان حالت و با دستان بسته خواندم و در افکار خود، خاطرات گذشته را مرور کردم. یاد دوران مدرسه افتادم، یاد مامان شهین، دایی عباس، دایی امیر. شانزده سال زندگی ام مثل یک فیلم از جلو چشمانم رد می شدند. لحظات آخر، که از خاطراتم کمی فاصله گرفته بودم، به این فکر می کردم که هنگامی که دستور شلیک صادر شد، چه شعاری سر بدهم؟ «الله اکبر، خمینی رهبر»، «یا مهدی ادرکنی» یا «مرگ بر صدام یزید کافر»!

مرور خاطرات به پایان رسیده بود. شهادتین را هم چند بار خوانده بودم اما دستور شلیک صادر نشده بود. هر لحظه که صدایی می آمد فکر می کردم می خواهند شلیک کنند و چشمانم را تا جایی که می توانستم فشار می دادم و بدنم را جمع می کردم. ناگهان حضور افسری را احساس کردم. با عربی با آن چهار نفر صحبت کرد. هر لحظه منتظر بودم تا دستور شلیک صادر شود. هنوز در حال و هوای مرگ و زندگی بودم که یکی از افسران با گرفتن آستین پیراهنم و گفتن جمله ای به عربی که فهمیدم منظورش بلند شوید برویم است، مرا از آن حال و هوا بیرون آورد. نمی دانم چرا از کشتن مان پشیمان شده بودند. چشمان مان را باز کردند و دوباره ما را به سنگر برگرداندند.

افسری که از ابتدای اسارت مان بیشتر از بقیه می دیدمش و نوع رفتارش مهربانانه تر از بقیه به نظر می رسید، به سمت مان آمد و بی مقدمه مرا به پشت خاک ریز برد و گفت: «تو آزادی برو! الان موقع ظهره و دشت خلوت و نیروهای ایرانی اون طرف تر هستند، برو!» باز هم دلیل این لطف را نمی فهمیدم. باورم نمی شد پس از آن خشونت و در شرف اعدام قرار گرفتن، حالا یک نفر به من تعارف رفتن بکنند. نمی توانستم درک کنم شوخی می کند یا جدی می گوید؟ لحنش نشان از شوخی نداشت اما در وضعیتی که ما داشتیم، این لطف یک شوخی بزرگ بود. پرسیدم: «اگه برم، تو چه میشی؟»

«گفت: «اعدام می کنند.» گفتم: «جوتم رو به قیمت از دست دادن چون تو نمی خوام.» اسمش را پرسیدم. عبدالرشید نام داشت و از تلفظ فامیلش، احساس می کردم عبدالرشید تئاتر است. گفتم: «اهل کجایی از کردها یا اعراب؟» گفت: «سلیمانیه. من الکراد.» گفتم: «شیعه یا سنی؟» گفت: «شیعه!»

انگار نه انگار که او عراقی است و من ایرانی و اسیر آنها. کم کم داشت غروب می شد. ته دلم امید داشتم که بچه های ایرانی به کمک ما خواهند آمد، اما وقتی یک ماشین آمد تا ما را سوار کند و از آنجا ببرد، امیدم ناامید شد. در اولین غروب اسارت به شدت دلم گرفته بود و بغضی گلویم را می فشرد.

عبدالرشید که موقع آمدن ماشین کمی از ما فاصله گرفته بود، مجدد برای کمک کردن به بچه ها و سوار ماشین شدن شان، آمد. موقع سوار شدن باز هم با یکدیگر هم کلام شدیم و با همان عربی دست و پا شکسته و به لطف چند کلمه عربی که در حوزه یاد گرفته بودم، گفتم: «عبدالرشید! من دینی نسبت به تو دارم. من اسیر تو بودم اما تو خواستی آزادم کنی و چونت رو به خطر بندازی. این کار تو رو چه طوری جبران کنم؟» گفت: «فی امان الله!» و این آخرین کلام رد و بدل شده بین من و او بود.

سوار ماشین که شدیم مجدد دست هایمان را از پشت بستند و دستمالی سیاه رنگ بر روی چشمان ما قرار دادند. دیگر جایی را نمی دیدیم. از اینکه فعلاً از مرگ نجات یافته بودم، خدا را شکر می کردم، اما از اینکه گرفتار عراقی ها شده ام ناراحت بودم. هنوز خود را اسیر نمی دانستم. وقتی با ماشین می رفتیم، صدای تیر و رگبار و گلوله به گوش می رسید. معنی آن، این بود که بچه های ما محاصره را شکسته اند. در دلم دوباره امیدی ایجاد شد. منتظر بودم هر لحظه نیروهای ایرانی جلو ماشین را بگیرند و ما چهار نفر را آزادکنند. لحظه به لحظه که از سر و صدای الله اکبری که مشخص بود از نیروهای ایرانی است، دور می شدیم، اشک هایم بیشتر سرازیر می شد.

یک ساعتی در راه بودیم. از سر و صداها کاسته شده بود. در همان حالتی که چشمان ما بسته بود و اطراف را نمی دیدیم، ماشین از حرکت ایستاد. ما را از ماشین پیاده کردند و داخل اتاقکی سنگرمانند بردند. چشمانم را که باز کردند، ابتدا خود سنگر را با چشمانم واریسی کردم. مثل یک اتاق سه در چهار بود که یک تلفن سنگری و یک تلویزیون چهارده اینچ داخل آن قرار داشت. یک سرهنگ عراقی حدوداً شصت ساله هم پشت میز نشسته بود. وقتی جلو رفتم، اولین سؤالی که از من پرسید این بود: «برای چه به جبهه آمده ای؟» من که از چند ساعت قبل منتظر پرسیدن این سؤال بودم و پاسخش را هم در ذهنم مرور کرده بودم، گفتم: «پسر همسایه مون اومده جبهه. خانمش زایمان کرده و مادرش هر چقدر زنگ زده که به پسرش اطلاع بدن ارتباط برقرار نشده. به من گفت تو می تونی بری جبهه و به پسر اطلاع بدی که برگرده.»

من برای همین او مدم جبهه! این جملات مرا مترجمی که در اتاق سرهنگ بود و از من هم بهتر فارسی صحبت می کرد ترجمه نمود. پرسید: «کلاس چندمی؟» گفتم: «سوم راهنمایی!» گفت: «سوم راهنمایی یعنی چی؟» گفتم: «یعنی هشتم، نهم، دهم، یازدهم، و دوازدهم!» گفت: «تو مدرسه چی می خوندی؟» گفتم: «جغرافیا، تاریخ، عربی، دفاع نظامی خواندم.» گفت: «تو جبهه چی بلد بودی؟» گفتم: «مین.» گفت: «از کجا می شناسی؟» گفتم: «تو مدرسه به ما نشون دادن.» گفت: «دوست داری پیش ما باشی؟» این بار، قبل از پاسخ دادن، من سؤال کردم: «شما نماز می خونید؟» گفت: «بله، ما مسلمانیم.» گفتم: «به زیارت امام حسین (ع) هم میرید.» گفت: «بله می رویم.» گفتم: «پس من هم با شما میام.» سعی کردم خودم را مثل قد و قواره کوچکم به کودکی بزنم تا فکر نکنند من شخص مهمی بوده ام و مرا اذیت و شکنجه نکنند. برای اطمینان دادن به آنها که من بچه هستم، گوشه سبزه را برداشتم و گفتم: «می خوام به خونه خاله ام زنگ بزنم تا به مادرم بگم فعلاً منتظرم نباشه. من دیرتر میام.» و شروع کردم به شماره گرفتن.

تلفن را از من گرفت و گفت: «بگذار بچه جان. تلفن سنگری است و به بیرون وصل نمی شود.» سؤالات سرهنگ که تمام شد، نفر بعدی را صدا زدند و من همچنان سعی می کردم بچگی ام را به آنها بفهمانم. به مترجم گفتم: «پلنگ صورتی دوست داری؟ تلویزیونت رو روشن کن. ساعت هفت و نیم پلنگ صورتی نشون میده.» گفت: «ساکت باش! فرمانده دعوا می کنه.» همان طور که مرا از سنگر بیرون می برد، همچنان از پلنگ صورتی صحبت می کردم؛ از نحوه راه رفتنش، از حرکاتش و...!

فضایی ایجاد کرده بودم که فرمانده کاملاً یقین پیدا کرده بود که یک بچه کم سن و سال و کاملاً بی خبر از کارهای نظامی هستم. برای همین هم، بازجویی من تنها چند دقیقه طول کشید.

از سنگر که بیرون آمدم، دوباره ما چند نفر را که هیچ کدام یکدیگر را نمی شناختیم، سوار ماشین کردند و دستان ما را از پشت بستند. لحظه به لحظه از خاک ایران که دور می شدیم غم غربت بیشتر به سراغم می آمد. دشت خوزستان را می دیدم که در آتش می سوخت. گویا آن قسمت که من می دیدم تمام کشورم بود. در حالی که راننده صدای ضبط آبی را زیاد کرده بود و آهنگ شاد عربی پخش می شد، بغض به سراغم آمد و اشک هایم بی اختیار می ریخت. دیگر از ریزش اشک هایم ابایی نداشتم، چون تاریک شده بود و عراقی ها آنها را نمی دیدند.

هذا ترابنا

ما را به جای دیگری منتقل کردند و آنجا شب را تا صبح گذراندیم. چند ساعتی که از بازجویی خبری نبود، خوابیدیم. در همان خواب های لحظه ای و پراسترس، مدام می دیدم که بچه ها آمده اند و مرا از اینجا نجات داده اند. بیدار که شدم، دیدم هنوز داخل سنگر هستم و غیر از من چند نفر دیگر هم هستند، اما اجازه نداشتیم بایکدیگر حرف بزنیم. تنها کلامی که به دور از چشم افسر نگهبان، با بغل دستی ام به زبان آوردم این بود که اسمت چیست؟ و او گفت اسماعیل میناوند چاو.

۵۰

یک افسر عراقی آمد و به من اشاره کرد. از نحوه تکان دادن دستش متوجه شدم که می گوید بلند شو بیا! بی آنکه چشمانم را ببندد، پشت سرش شروع به حرکت کردم. برای لحظاتی اطرافم را واریسی کردم. مشخص بود یک پادگان بزرگ است با تمام تجهیزات و وسایل. حتی چند مترآن طرف تر چند هلی کوپتر هم وجود داشت. با نگاه به آن هلی کوپترها باز به عالم کودکانه خود رفتم. اگر بلد بودم هلی کوپتر برانم، سوار می شدم و با سایر اسرا از آنجا فرار می کردیم و به ایرانی ها درباره این پادگان و تجهیزاتش اطلاع می دادیم. حتی نقشه سوارشدن به هلی کوپتر و منفجر کردن پادگان را نیز در ذهنم می گذراندم.

همه تلاشم این بود که آن مکان و مهمات و تعداد افسران را به خاطر بسپارم تا بتوانم اطلاعاتش را به نحوی به بچه های ایرانی منتقل کنم. از رؤیاهایم وقتی فاصله گرفتم که سرباز عراقی ایستاد و چشمانم را که انگار یادش رفته بود ببندد، بست. با همان دستانی که هنوز از شب قبل باز نشده بودند، به سمت سنگری برد که دویست سیصد متر با آن هلی کوپترها فاصله داشت.

چند دقیقه داخل سنگر ایستاده بودم که ناگهان صدایی خشن خطاب به افسری که مرا آنجا آورده بود، گفت: «چشمانش را باز کنید.» سنگری بود حدوداً سه در چهار متر که به یک مقر فرماندهی کوچک شباهت داشت. نور آن سنگر اذیتم می کرد. دستانم بسته بود و نمی توانستم چشمانم را با دست بمالم. آن مرد دوباره صدا زد: «دستانش را هم باز کنید.» دستانم را باز کردند. چشمانم را با دست مالیدم. چیزی توجه ام را جلب کرد که اگر چشمانم بسته بود اصلاً پی به آن نمی بردم؛ هفده هجده نفر پشت سر آن مرد که دستور بازکردن دست ها و چشمانم را داده بود، بی صدا و بی حرکت ایستاده بودند. یک نفر هم مثل بقیه بازجویی ها، مسئول ترجمه سخنان من بود.

مرا صدا زد. چند قدمی جلوتر رفتم. قبل از اینکه چیزی بگویم برای لحظاتی با چشمانش مرا انداز و رانداز کرد. با حرکات چشم و صورت یک نگاه به من و یک نگاه به آن هفده هجده نفر می انداخت. انگار با حرکات چشم و صورتش داشت با افسران صحبت می کرد. بعد از لحظاتی که نگاهش را از من جدا کرد، گفت: «یک سؤال دارم. می خواهم راستش را بگویم. من هیچ کاری با تو ندارم. فقط می خواهم بفهمم که تو، توی بچه چرا با ما می جنگی؟ توی بچه چه طور با ما می جنگی؟»

به نظر می رسید می خواست با پرسیدن این سؤالات به افسرانم بفهماند که ایرانی ها هیچ ایدئولوژی ای برای جنگ ندارند. من که تا آن موقع در بازجویی ها خودم را به کودکی زده بودم، وقتی دیدم که افسر عراقی قصد توهین به ما را دارد، دیگر آن وضعیت قبلی را ادامه ندادم. زیر پایم پتو بود. پتو را با پایم کنار زدم. خم شدم و یک مشت خاک برداشتم و در مشت با حالت خشمگین و غضب آلود نکه داشتم و گفتم: «حالا من یه سؤال دارم. تو راستش رو بگو. من اسیر تو هستم. هذا ترابنا او ترابکم؟» بقیه اش را به عربی نمی دانستم و به فارسی گفتم: «اینجا سرزمین ماست یا شما؟»

از همان جمله اول که به عربی گفتم، منظورم را فهمید و جمله دوم را مترجم ترجمه نکرد. انتظار پرسیدن چنین سؤالی را نداشت. این را توانستم از چشمان غضب آلودش بفهمم. لحظاتی با همان چشم ها و اخم هایی که چند برابر شده بودند، فقط به چشمانم زل زد. من هم نگاه از نگاهش برنمی داشتم و منتظر بودم که پاسخ سؤالم را بگیرم، از کسی که بعداً در روزنامه های عراق خوانده بودم که جانشین فرمانده ارتش عراق است. مجدد گفتم: «سیدی! من اسیر تو هستم، اسیر که ترس نداره. چرا پاسخ من رو نمی دید؟ هذا ترابنا او ترابکم؟» آن کلاس آموزشی که قرار بود با پرسیدن آن سؤال، برای آن هفده هجده نفر بگذارد به شکست منجر شده بود.

در حالی که از آن حالت نشسته سینه سپر، کمی خود را خم کرده بود، گفت: «نه والله خاک شماسه!» وقتی این حرف را زد، مشت خاک را با شدت و حالت خشمگین به کنارش پرتاب کردم و گفتم: «گم شید از خاک ما بیرون!» افسر عالی رتبه رو به مترجم کرد و پرسید: «چه گفت؟» مترجم گفت: «مرا عفو کنید قربان!» دوباره جدی تر و با صدای بلند پرسید: «چه گفت؟» مترجم که دست و پایش به لرزه افتاده بود، التماس می کرد که اجازه بدهید من این جمله را ترجمه نکنم. افسر عالی رتبه که متوجه شده بود حرف توهین آمیزی زده ام، با این تهدید که سرت را می زنم، دستور به ترجمه سخن من داد. مترجم هم پاسخ داد: «گفت بروید (گم شوید) بیرون.»

دستور داد مرا بیرون ببرند. وقتی داشتم از سنگر خارج می شدم گفت: «برگردانیدش.» با خودم گفتم حتما می خواهد دستور شکنجه ام را بدهد. برگشتم. دوباره گفت: «یک سؤال دیگر! می دانم که راست می گویی، دوست داری کشته بشوی یا اسیر؟» گفتم: «اگر بدونم روزی آزاد میشم و دوباره در راه اسلام و قرآن می جنگم، دوست دارم اسیر باشم، اما اگر اسارت پایانی نداشته باشه و قرار باشه تو اسارت بمیرم و از بین برم، دوست دارم برم پیش شهدا، خیلی دلم برای دایی های شهیدم تنگ شده!» و بغضی که موقع پرتاب کردن خاک در گلویم گیر کرده بود به گریه مبدل شد و دیگر نتوانستم خود را کنترل کنم و اشک هایم سرازیر شد.

حدود ساعت نه صبح بود و کمتر از یک روز از اسارت من می گذشت. افسر دستور داد که ببریدش. مرا که بیرون بردند، دیگر چشمانم را نیستند و هر لحظه منتظر بودم که مرا شکنجه کنند یا حتی دستور کشتنم را بدهند. افسری که مرا می برد، بیشتر از دو سر و گردن از من بلندتر بود. من جلو می رفتم و او از پشت سر می آمد. مدام با سر اسلحه به پشت گردنم می زد تا تندتر بروم و من هر لحظه تصویری کردم که می خواهد شلیک کند. دقایقی بعد همین کار را هم کرد و شلیک کرد. برای لحظاتی بین مرگ و زندگی معلق بودم اما به خودم که آمدم و دستی به سرم کشیدم اثری از خون ندیدم. متوجه شدم که اسلحه خالی بوده و فقط قصد ترساندن مرا داشته است.

با دستانش سرم را گرفت و به سمت خودش چرخاند تا ببیند روحیه ام را باخته ام یا نه. ناراحتی و خشمش را زمانی خالی کرد که خنده را روی لبان من دید و چنان لگدی به من زد که چند متر آن طرف تر پرت شدم. از دیدن خنده من که حالا به قهقهه تبدیل شده بود، به سمتم آمد و با دستش سرم را گرفت و با دست دیگر شروع به کندن ریش های تازه نیش زده صورتم کرد. از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم، چون مدت ها بود آرزو داشتم ذره ای ریش داشته باشم تا دیگر به من نگویند بچه! خیلی وقت بود که خودم را در آینه ندیده بودم و حالا که مثل پاک کردن کله پاچه اولین ریش هایم را آن افسر کند، خیلی خوشحال بودم.